



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

انقلاب علیه دولت:

بافتار و اهمیت نوشته‌های متأخرِ مارکس

درک سایر / فیلیپ کارینگن

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد



خرداد ۱۳۹۹

هم‌زمان با سررسیدن یک‌صدمین سالگرد مرگ مارکس در دهه‌ی حاضر {دهه‌ی ۱۹۸۰}، سوسیالیست‌ها دل‌مشغول ارزیابی مجدد میراث سیاسی او و ارتباط آن با زمانه‌ی ما و مبارزات آن هستند. هدف این مقاله ادای سهمی به این بحث است. آنچه انگیزه‌ی اصلی نگاشتن این مقاله شد، دو مقاله‌ی تأثیرگذار هاروکی وادا و تئودور شانین [۱] بود که چندین سال قبل در رابطه با اهمیت پژوهش‌ها و نوشته‌های دهه‌ی پایانی زندگی مارکس، مشخصاً درباره‌ی روسیه، در صفحات نشریه‌ی هیستوری ورکشاپ [History Workshop] منتشر شده بود. وادا و شانین چنین استدلال می‌کنند که شاهد چرخش‌های مهمی در «مارکس متأخر» هستیم. مارکسیسمی که بعدها سربرآورد عمدتاً یا این چرخش‌ها را نادیده گرفت یا آن‌ها را منکوب کرد و این در حالی‌ست که این چرخش‌ها با مبارزات سوسیالیستی در سده‌ی بیستم عمیقاً پیوند دارند. مقاله‌ی حاضر بسط‌دهنده‌ی خط کلی استدلال طرح‌شده در آن دو مقاله است. ما نشان می‌دهیم نمونه‌های مشابهی از چرخش‌هایی که وادا و شانین در رابطه با مورد روسیه در مارکس مشخص می‌کنند، در سایر متون دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ او، به‌ویژه در پیش‌نویس‌ها و متن‌های مربوط به جنگ داخلی در فرانسه، وجود دارد که به همان اندازه بااهمیت هستند. خلاصه این‌که درواقع نکته‌ای منحصربه‌فرد، بدیع و شاخص در «مارکس متأخر» وجود دارد که ما را به بازاندیشی درباره‌ی کلیت میراث سیاسی او وا می‌دارد. اما درابتدا لازم است برخی از جنبه‌های استدلال وادا/شانین را ارزیابی کنیم.

۱. مارکس و توسعه‌ی سرمایه‌داری

شانین مدعی است که مارکس در کتاب سرمایه کماکان هسته‌ای اصلی از تکامل باوری را «حفظ می‌کند» و فقط در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ بود که گسست قطعی او از این «مدل فکری اصلی آن دوران» رفته‌رفته آغاز شد. شانین تکامل باوری را هم‌چون «فرضیه‌ای مبنی بر ضرورت ذاتی تکامل از طریق مراحل ازپیش‌تعیین‌شده» درک می‌کند. چنین تلقی‌ای از تکامل باوری به‌معنای قائل بودن به «غایت باوری‌ای به‌شدت خوش‌بینانه» است. شانین با استناد به استفاده‌ی مارکس از مفهوم شیوه‌ی تولید آسیایی در ۱۸۵۳ و پذیرش تعدد مسیرهای ممکن از پی کمونیسم بدوی در گروندریسه، به این نکته اذعان دارد که پیش از دهه‌ی ۱۸۷۰ نیز عناصری از چندراستا‌نگاری در نگاه مارکس به تاریخ وجود داشته است. اما این عناصر در سطح اصلاحاتی جزئی بر یک طرح اساساً تکامل باور متوقف ماند. به‌زعم مارکس در ۱۸۶۷، با ظهور سرمایه‌داری در قالب یک «عامل وحدت‌بخش عام... قوانین آهنین تکامل سرانجام به جایگاه عام و جهان‌روای خود دست می‌یابند». از این زمان به بعد، «کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه‌یافته‌تر است به کشورهایی که کم‌تر توسعه‌یافته‌اند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد». هرچه نباشد، سرمایه‌داری ضروری، ناگزیر و مترقی است. نتیجه‌ی سیاسی‌ای که این برداشت در پی دارد این است که آن دسته از نیروهای اجتماعی پیشاسرمایه‌داری که در پی مانع‌تراشی در برابر پیشروی سرمایه‌داری باشند، هر اندازه هم که حس هم‌دلی ما را برانگیزانند، به‌واقع ارتجاعی هستند. از همین روست که برای مثال در مقالات مارکس درباره‌ی هند در ۱۸۵۳ و هجدهم برومر، شاهد دیدگاه‌های ناراحت‌کننده‌ی او به‌ترتیب، درخصوص استعمار و دهقانان هستیم. [۲]

شانین گسستی دوسویه از این موضع را در مارکس دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ تشخیص می‌دهد که بیش‌ازهمه در نوشته‌هایش درباره‌ی روسیه مشهود است. یکم، مارکس با گذرکردن از تصویری از سرمایه‌داری که آن را بی‌امواگر پیش‌رونده می‌داند، به فهمی واقع‌گرایانه‌تر از پیچیدگی‌ها و تناقض‌های آنچه امروزه توسعه‌ی وابسته می‌نامیم می‌رسد. دوم، او چندراستانگاری را به آینده نیز تعمیم می‌دهد. مارکس در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ «کثرت مسیرهای دگرگونی اجتماعی را در چارچوب جهانی تأثیرات دوسویه و متمایز» پیش‌بینی می‌کرد؛ تکامل‌باوری رخت بر بسته بود. این زیوروشدن برداشت کلان‌تاریخی مارکس مستلزم بازارزیایی متناظر با مبارزات اجتماعی در صورت‌بندی‌های پیرامونی بود. مارکس موضع خود را درباره‌ی دهقانان، /بشچینا [obshchina] {کمون‌های دهقانی روسی} و خصوصیت‌های طبقات حاکم و شکل‌های دولت در مناطق پیرامونی سرمایه‌داری تغییر داد. خود مارکس در تقابلی چشم‌گیر با سه نسل بعدی مارکسیست‌ها، «رفته‌رفته درحال تشخیص سرشت، مشکلات و مباحثی بود که به جوامع "در حال توسعه" و پساانقلابی در سده‌ی بیستم مرتبط‌اند».

گزارش وادا درباره‌ی سرنوشت پیش‌نویس‌های نامه‌ی مارکس به زاسولیچ یادآور آن است که تلاش برای رسیدن به جان‌مایه‌ی اصلی کارل مارکس به‌هیچ‌وجه یک کار صرفاً آکادمیک نبوده است. از آن‌جا که شاهد سربرآوردن نوع جدیدی از بنیادگرایی مارکسیستی هستیم، مداخله‌ی پژوهشی شانین مداخله‌ی به‌جایی است. [۳] عمده ایراد ما به شانین این است که زیادی در برابر سنت‌گراها کوتاه می‌آید. مختصر این‌که، مارکس به‌هیچ‌روی تا این اندازه که شانین ادعا می‌کند تکامل‌باوری ثابت‌قدم نبوده است. و آگاهی نسبی او از ساختارهای مشخص سرمایه‌داری پیرامونی به مدت‌ها پیش از دهه‌ی ۱۸۷۰ بازمی‌گردد. این نکات با توجه به تأثیری که بر تفسیر و ارزیابی سیاسی ما از کلیت میراث مارکس می‌گذارند، نکاتی فضل‌فروشانه محسوب نمی‌شوند.

بی‌مورد نیست اگر با بحث درباره‌ی سرشت‌نمایی شانین از تکامل‌باوری بی‌اغازیم، دست‌کم معطوف به نوع داروینی آن (که یگانه نوعی بوده که می‌دانیم مارکس تحت‌تأثیر آن بوده است). [۴] بی‌گمان، داروین به «ضرورت تکامل از طریق مراحل ازپیش‌تعیین‌شده» معتقد نبوده است. اصل و اساس نظریه‌ی او جهش تصادفی است. بقای انواع به این علت است که خصوصیت‌هایی را، بنا به هر دلیل تصادفی، تکامل بخشیده‌اند که موجب سازگاری آن‌ها با محیط‌زیست‌شان می‌شود — آن‌ها این خصوصیت‌ها را {از پیش} با هدف سازگاری کسب نمی‌کنند. این برداشت آخر دیدگاه لامارکی است و نه داروینی. نظریه‌ی داروین مشخصاً ضد‌غایت‌باور است (و تا اندازه‌ای به همین علت است که روحانیون زمانه‌اش را برآشفت). این نکته به دو دلیل اهمیت دارد. نخست، به این دلیل که آنچه مارکس در *منشاء انواع* داروین می‌پسندید، دقیقاً همین بود که به بیان خود مارکس «ضربه‌ی مرگباری به غایت‌باوری در علوم طبیعی می‌زند». [۵] و دوم، به این دلیل که شانین با ارائه‌ی چنین روایتی از داروین، آشکار می‌کند — البته نه فقط در یک بخش از مقاله‌اش — که تا چه اندازه خوانش او از مارکس سرمایه و پیش از آن کماکان از دریچه‌ی یک سده ارتدوکسی است. خاستگاه قیاس‌نخ‌نماشده‌ی مارکس هگلی‌شده با داروین لامارکی‌شده به انگلس و انترناسیونال

دوم بازمی‌گردد و تا به امروز در حکم ستون اصلی مارکس‌شناسی شورویایی [Soviet Marxology] باقی مانده است. در همین رابطه شایسته است اشاره‌ای داشته باشیم به ردیه‌ی بی‌نقص مارگارت فی در خصوص این افسانه‌ی مبتذل که مارکس قصد داشته مجلد دوم سرمایه را به زیست‌شناسان بزرگ زمانه‌اش تقدیم کند.[۶]

در واقع، برخلاف نظر شانین، ضدیت مارکس با هر شکلی از غایت‌باوری بی‌پرده و دیرپا بوده است. این ضدیت مارکس مضمونی پرتکرار در *ایدئولوژی آلمانی* است، اثری که به نظر می‌رسد شانین آن را سرمشقی از تکامل‌باوری خام‌دستانه قلمداد می‌کند. مارکس در این اثر به صراحت روشن می‌کند که هر انگاره‌ای مبنی بر این که «تاریخ پسین ... هدف تاریخ پیشین است»، یک «کژدیسی نظرورزان» است؛ «آنچه با واژه‌هایی چون «سرنوشت»، «هدف»، «نطفه» یا «ایده»ی تاریخ گذشته‌تر نام‌گذاری شده، چیزی جز انتزاع از تاریخ بعدتر نیست.» [۷] مارکس یک سال پس از نگارش *ایدئولوژی آلمانی*، غایت‌باوری «تاریخ تقدیرگرایانه»ی پرودون را بی‌محابا به باد انتقاد گرفت. [۸] در واقع، آنچه در *ایدئولوژی آلمانی* و سایر آثار مارکس در این دوره بیش‌ازهمه برجسته است، امتناع مارکس از هر نوع «نظریه‌ی تاریخی - فلسفی» فراگیر است، کمالین که تزلزل‌ناپذیری او در این خصوص را در نامه‌ی مشهورش در ۱۸۷۷ به *تجستونیه زاپیسکی* نیز شاهدیم. در عوض آنچه مارکس ارائه می‌کند، برنامه‌ای است برای پژوهیدن «تاریخ واقعی، ناسوتی» از نوع آشکارا - برخی ممکن است بگویند به طرز خجالت‌آوری [۹] - تجربه‌باور آن. در چنین فضایی مارکس و انگلس به خوانندگان خود هشدار می‌دهند که طرح‌واره‌ی توسعه‌ی تاریخی در *ایدئولوژی آلمانی*، که شانین به آن ارجاع می‌دهد، چیزی غیر از «برخی... انتزاعات» نیست که «با نمونه‌های تاریخی» تبیین شده‌اند و «به‌هیچ‌وجه، هم‌چون فلسفه، دستورالعمل طرحی برای بُرش دقیق دوره‌های تاریخی را در اختیار نمی‌گذارد.» [۱۰]

بی‌گمان می‌توان در آثار مارکس فرازهایی را یافت که از دستاوردهای سرمایه‌داری به‌منزله‌ی پیش‌شرط سوسیالیسم سخن می‌گویند. اما چنین نظرانی را در مارکس متأخر نیز می‌توان یافت. یادداشت‌های او در ۱۸۷۴ درباره‌ی *دولت‌سالاری و آنارشی باکونین* - متنی که وادا و شانین بی‌هیچ توضیحی آن را نادیده گرفته‌اند [۱۱] - ناظر بر روسیه، بر این نکته تأکید می‌کند که «انقلاب اجتماعی رادیکال... تنها در جایی امکان‌پذیر است که پرولتاریای صنعتی با توسعه‌ی سرمایه‌داری، دست‌کم جایگاه مهمی در میان توده‌های مردم بیابد» و باکونین را به این دلیل که خواستار «یک انقلاب اجتماعی اروپایی، مبتنی بر پایه‌ی تولید سرمایه‌داری، است که در سطح اقوام کشاورز و روستایی روسی یا اسلاو رخ بدهد» به ریشخند می‌گیرد. مارکس این سطور را بعد از آن به‌اصطلاح تحول بنیادی در دیدگاهش نگاشته است که بنا به ادعای وادا با خواندن چرنیشفسکی در او به‌وجود آمده بود. به همین ترتیب، وادا به‌هیچ‌وجه دلیل قابل‌قبولی برای این ادعای بزرگ خود نمی‌آورد که مارکس تا ۱۸۸۱ نظر قبلی خود را، که سوسیالیسم ایشچینامحور در روسیه مستلزم انقلاب پرولتری موفق در غرب است، کنار گذاشته بود. وادا

برای این ادعا، شاهد دیگری غیر از کوتاهی مارکس در تصریح این مقتضیات در پیش‌نویس‌های نامه‌اش به زاسولیچ ارائه نمی‌کند و این که می‌باید تصدیق آشکار مارکس در خصوص موضع قبلی‌اش، در پیش‌گفتار ضمیمه به ترجمه‌ی روسی **مانیفست** در ۱۸۸۱ را با این استدلال سست و نظرورزانه نادیده گرفت که مارکس چنان از مرگ همسرش متأثر بود که نمی‌دانست یا اهمیتی برایش نداشت که چه می‌گوید. تردیدها و دودلی‌های مارکس در نامه‌ی توضیحی او به لاوروف در خصوص این پیش‌گفتار را، که وادا به آن اشاره می‌کند، در واقع نمی‌توان به چیزی غیر از سبک این نوشتار نسبت داد. به‌علاوه، آنچه ما در مورد مطالعات و مکاتبات مارکس در دسامبر ۱۸۸۰ و ژانویه‌ی ۱۸۸۱ می‌دانیم، نشان می‌دهد که وادا به‌واقع در خصوص تبعات مرگ جنی مارکس اشتباه می‌کند — در واقع، مارکس در همین زمان با تدوین گاه‌شمار مفصل تاریخ جهان، از سوگ و اندوه خود به دامن کارکردن پناه برده بود و هم‌زمان نامه‌هایش به انگلس و دیگران نشان می‌دهد که کماکان به مسائل فکری و سیاسی توجه داشته است. [۱۲] وادا در این‌جا به‌شکل آزاردهنده‌ای به همان شیوه یا استدلالِ سخیفِ ریزانف نزدیک می‌شود که پیش‌نویس‌های نامه به زاسولیچ را حاکی از خرفتی فزاینده‌ی مارکس متأخر می‌دانست.

نمی‌توان در این مورد چندان تردیدی داشت که به اعتقاد مارکس سوسیالیسم مستلزم دست‌کم سطوحی از تولید اجتماعی است که به‌طور تاریخی (تا به این‌جا) فقط سرمایه‌داری نشان داده که قادر به مهیاکردن آن است و مارکس تا پایان عمرش نیز بر همین عقیده بود. اما این باور را به‌خودی‌خود نمی‌توان به‌حساب نوعی سرمشق کهن تبار [arch-model] اما مقید و محدود برای تکامل‌باوری گذاشت که شانین به مارکس نسبت می‌دهد. بی‌شک مارکس گه‌گاه، همان‌طور که در **پیش‌گفتار ۱۸۵۹** شاهدیم، در ارائه‌ی نتیجه‌گیری‌هایش از تعبیر تکامل‌باور استفاده می‌کرد. اما به نظر ما علت اصلی این که مارکس را در همه‌جا به معنای تمام‌عیار شانین تکامل‌باور می‌دانند، بیش از آن که در نوشته‌های خود مارکس نهفته باشد، در میراث فوق‌العاده نیرومندی از تفاسیر برگرفته از انگلس متأخر به این سو ریشه دارد. برای مثال، این چه اصراری است که گسست‌های بی‌شمار مارکس از نوعی تکامل‌باوری تک‌راستایی ادعایی پیش از ۱۸۷۰ را **ناهنجاری قلمداد کنیم**؟ درحالی‌که علاوه بر مواردی که شانین مطرح می‌کند، «گسست‌های» دیگری نیز وجود دارد، مثلاً این که مارکس در **پیش‌درآمد عمومی خود در ۱۸۵۷** به‌راحتی تصدیق می‌کند که جامعه‌ای مانند پرو پیشاکلمبی از خصلتی منحصربه‌فرد برخوردار است، جامعه‌ای که با نبود هر شکلی از پول، دارای عالی‌ترین شکل‌های اقتصاد، هم‌چون هم‌یاری، تقسیم کار رشدیافته و از این‌دست است. [۱۳]

دست آخر، قصد داریم تفسیر شانین از فراز مشهوری از پیش‌گفتار مارکس به ویراست ۱۸۶۷ مجلد نخست سرمایه را به چالش بکشیم، فرازی که شانین آن را شاهی بی‌چون‌وچرا از تکامل‌باوری مارکس می‌داند. بگذارید خود آنچه مارکس می‌گوید را کامل نقل کنیم:

آنچه در این اثر باید بررسی کنم، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و مناسبات تولید و شکل‌های مرادفات متناظر با آن است. تاکنون، انگلستان محل کلاسیک این مناسبات بوده است. به همین دلیل است که در شرح و بسط نظری اندیشه‌هایم از این کشور، به‌عنوان نمونه‌ی اصلی استفاده کرده‌ام. با این همه، اگر خواننده‌ی آلمانی زهدفروشانه به شرایط کارگران صنعتی و کشاورزی انگلستان بی‌اعتنایی نشان دهد، یا خوش‌بینانه خود را با این فکر دل‌داری دهد که اوضاع در آلمان، تا این حد هم بد نیست، باید بر او بانگ زخم: این، حکایتِ توسست که نقل می‌شود. مسأله، اساساً بر سر خفیف‌تر یا شدیدتر بودن ستیزهای اجتماعی ناشی از قانون‌های ذاتی تولید سرمایه‌داری نیست؛ بلکه بر سر خود این قانون‌ها و گرایش‌هایی است که بر طبق ضرورتی استوار به‌سوی نتایجی ناگزیر جاری‌اند. کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه‌یافته‌تر است، به کشور کم‌توسعه‌یافته، فقط تصویر آینده‌اش را نشان می‌دهد.

در ادامه مارکس به همین سیاق می‌افزاید

و حتی زمانی که جامعه‌ای سیر حرکتِ قانون‌های طبیعی خود را یافته باشد — و هدف نهایی این اثر، آشکار کردن قانون‌های اقتصادی حرکت جامعه‌ی مدرن است — {آن جامعه} نه می‌تواند از مراحل طبیعی تکامل خود بجهد و نه با فرمان آن‌ها را از پیش‌پا بردارد.

این قطعه برای کسانی که از پیش قانع شده‌اند، تأییدی است انکارناپذیر بر تکامل‌باوری سرمایه. اما آیا چنین است؟

پیش از همه، بگذارید بافتار این متن را یادآوری کنیم. مارکس کتابی را به آلمانی منتشر می‌کند که مصالح تجربی آن غالباً از انگلستان است. چندان عجیب نیست که دغدغه‌ی او اثبات ارتباط آن با شرایط آلمان باشد. از آن‌جا که سرمایه‌داری پیش‌تر در جامعه‌ی آلمان ریشه گسترانیده است، طبعاً انتظار می‌رفت که «تکامل طبیعی» آن تا حد زیادی نوعی مسیر «انگلیسی» را دنبال کند. اما این به‌هیچ‌وجه حاکی از آن نیست که جوامعی که در آن‌ها تولید سرمایه‌داری مستقر نشده است، ضرورتاً همان مسیر را طی خواهند کرد. شواهدی از بطن همین متن، مجلد نخست سرمایه، نشان می‌دهد که بسیار بعید است که مارکس در ۱۸۶۷ متصور بوده باشد که، برای مثال، هند یا ایرلند صرفاً تکرار الگوی انگلستان باشند. در ادامه به این نکته بازخواهیم گشت. گذشته از این‌ها، بگذارید به نوشته‌های خود مارکس بنگریم. تنها ضرورت آهینی که او از آن سخن می‌گوید در خصوص «قانون‌های طبیعی تولید سرمایه‌داری» است و تنها مراحل تکاملی که به آن‌ها اشاره می‌کند مراحل تکامل «جامعه‌ی مدرن»، یعنی سرمایه‌داری، است. نکته‌ای که مارکس می‌گوید به‌هیچ‌روی ارتباطی با این موضوع مجزا ندارد که سرمایه‌داری، به‌خودی‌خود، مرحله‌ای ضروری در فرایند قانون‌مند تکامل عام تاریخی است یا خیر. بی‌گمان این دقیقاً همان

نکته‌ای است که خود مارکس قصد داشته در پاسخ به میخائیلوفسکی تصریح کند (و به‌واقع این نوشته با هدف تصریح نوشته شده بود نه پس گرفتن نظر خود):

منتقد من {یعنی میخائیلوفسکی} اصلاً از این طرح‌واره‌ی تاریخی چه کاربرستی را می‌تواند در ارتباط با روسیه بفهمد؟ صرفاً همین: اگر روسیه بخواهد با الگو قراردادن کشورهای اروپای غربی به کشوری سرمایه‌داری بدل شود... آن‌گاه، هنگامی که به گرداب اقتصاد سرمایه‌داری درکشیده شد، چاره‌ای ندارد جز این که مانند دیگر بلاد کفر، قوانین محتومش را به جان بخرد. [۱۵]

واقعیت این بود که آلمان در ۱۸۶۷ پیشاپیش، البته نه بنا به نوعی «سرمشق کهن تبار» عام و تکامل‌باور، در این «گرداب» قرار داشت و به این ترتیب تذکر مارکس که «این، حکایت توست که نقل می‌شود!» تذکری به‌جا بود. با این همه، احتمالاً حق با وادا است که مارکس در ۱۸۶۷ روسیه را مشابه با آلمان می‌دانست و بعدها بود که نظرش را در این مورد مشخص تغییر داد.

حال به مسئله‌ی درک و تشخیص مارکس از ساختارهای توسعه‌ی وابسته بازگردیم. به‌هیچ‌وجه قصد نداریم پیش‌روی‌های نظری چشمگیر در متون متأخر مارکس را انکار کنیم. با این همه، این که تا پیش از دهه‌ی ۱۸۷۰ تصویر مارکس از توسعه‌ی سرمایه‌داری را تصویری مبنی بر پیش‌رفت بی‌چون‌چرا بدانیم، تحریف آشکار فاکت‌هاست. ارجاع ما در این‌جا نه‌فقط به نکوهش‌های او نسبت به وحش‌گری‌های ملازم با گسترش سرمایه‌داری بلکه به ارزیابی او از پیامدهای آن است. مارکس، مدت‌ها پیش از مطالعاتش درباره‌ی روسیه، می‌دانست که توسعه‌ی سرمایه‌داری می‌تواند به‌واقع شکل‌های «عقب‌ماندگی» را در مناطق پیرامونی خود تداوم بخشد و تقویت کند یا حتی بیافریند. به چند نمونه نگاهی بیندازیم. فقر فلسفه (۱۸۴۷) تصریح می‌کند که رابطه‌ای تنگاتنگ میان «مدرنیته»ی لانکشیری و بربریت وجود دارد: «بردگی مستقیم به‌همان اندازه محور صنعت بورژوازی است که ماشین‌آلات، اعتبارات و ازین‌دست. بدون بردگی پنبه‌ای در کار نخواهد بود؛ بدون پنبه صنعت مدرنی نخواهد بود ... بردگی مقوله‌ای است اقتصادی با منتهای درجه‌ی اهمیت.» [۱۶] همین نکته را به‌شکلی بسط‌یافته در نوشته‌های مارکس در خصوص جنگ داخلی آمریکا می‌بینیم: ایالت‌های برده‌دار «هم‌زمان با انحصار صنعت پنبه‌ی انگلستان در بازار جهانی، رشد و توسعه یافتند.» [۱۷] همین مقاله‌ها نتیجه‌گیری‌های پیش‌رفت‌باورانه‌ی مارکس در مقاله‌های ۱۸۵۳ درباره‌ی هند را، که شانین به آن‌ها ارجاع می‌دهد، تا حد بسیار زیادی تعدیل می‌کند:

انگلستان درواقع اکنون در حال پرداخت جریمه برای حکومت جابرانه و طولانی‌مدتش بر امپراتوری وسیع هند است. دو مانع عمده‌ای که اکنون انگلستان در تلاش خود برای جایگزین کردن پنبه‌ی آمریکا با پنبه‌ی هندی با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کند و او را از بهبود شرایط مساعد باز می‌دارد،

کمیود وسایل ارتباطی و حمل و نقل در سراسر هند و وضعیت فلاکت بار دهقان هندی است. اما خود انگلستان باعث و بانی این مشکلات است. [۱۸]

خودِ شانین به نظرات مارکس درباره‌ی ایرلند اشاره می‌کند. مارکس در ۱۸۶۷ شک نداشت که این انگلستان است که «کارخانه‌های ایرلند را از پا درآورده، شهرهایش را از جمعیت خالی کرده و مردمش را دوباره روانه‌ی روستاها کرده است». «هر بار که ایرلند می‌خواست از لحاظ صنعتی توسعه پیدا کند، درهم کوبیده و از نو به سرزمینی صرفاً کشاورزی تبدیل می‌شد»، کشوری که «مجبور بود کار ارزان و سرمایه‌ی ارزان را برای ساختن "تأسیسات عظیم انگلستان" در اختیار آن قرار دهد.» [۱۹] همین دست‌نوشته‌ها خود این امر، یعنی توسعه‌نیافتگی کشاورزی ایرلند، را با ارجاع به نظام چپاولگر ارباب‌غایب مستند می‌کند که مارکس اهمیت آن را برای طبقه‌ی حاکم انگلستان در بسیاری از نامه‌ها و سخنرانی‌هایش در آن دوره برجسته می‌سازد. [۲۰]

ما نمی‌خواهیم ادعا کنیم که مارکس تا ۱۸۶۷ (و نه حتی تا ۱۸۸۳) به نظریه‌ای مشخص و کارآمد در خصوص توسعه‌ی وابسته رسیده بود. با وجود این، در سرمایه برخی نکات عام مرتبط با احتیاط طرح می‌شود:

اقوامی که تولیدشان هنوز تحت شکل‌های پست‌تر کار بردگی، بیگاری و غیره قرار دارد، به محض این‌که به گرداب بازار جهانی که تحت سلطه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و در آن فروش محصولات برای صادرات منبع اصلی سود است کشیده می‌شوند، شغلاتِ متمدنانه‌ی زیاده‌کاری با فجایع بربروار برده‌داری و نظام سرواژ پیوند می‌خورد. [۲۱]

مارکس برای تبیین مقصود خود از تجربه‌ی امپرنشین‌های دانوبی امپراتوری تزاری مثال می‌آورد که بی‌شک عاری از درس‌هایی برای انقلابیون روس نبود. در ادامه او در سرمایه نوعی ناموزونی نظام‌مند را در توسعه‌ی سرمایه‌داری مطرح می‌کند:

تقسیم کار بین‌المللی جدیدی پدید می‌آید که با نیازهای کشورهای عمده‌ی صنعتی منطبق است و بخشی از جهان را به یک قلمرو تولید عمده‌تاً کشاورزی برای تأمین نیازهای بخش دیگر تبدیل می‌کند که اساساً در قلمرو صنعتی باقی می‌ماند. [۲۲]

این بخش با بحثی در خصوص نابودی قهرآمیز مانوفاکتورهای بومی در هند، جاوه و ... بر اثر نفوذ سرمایه‌داری، و تبدیل این کشورها به تأمین‌کننده‌ی مواد خام برای صنایع کشورهای مرکز پایان می‌یابد. چنین نیست که مطالعات مارکس درباره‌ی روسیه در دهه‌ی ۱۸۷۰ به‌ناگاه برای درهم شکستن یک تکامل‌باوری قرص و محکم سر برآورده باشند، بلکه این مطالعات مجموعه‌ای از — و درعین حال بی‌گمان ژرفابخش — درک و دریافت‌هایی هستند در خصوص «ساختارهای ویژه‌ی سرمایه‌داری عقب‌مانده» که پایه‌های آن پیش‌تر در آثار او به‌خوبی فراهم شده بودند.

۲. توسعه‌ی سرمایه‌داری و صورت‌بندی دولت

روایت شانین از مارکس پیش از ۱۸۷۰ را می‌توان نوعی ساده‌سازی دانست. اما این مسئله به‌هیچ‌وجه از صحت یا اهمیت تحولات مارکس متأخر در نوشته‌هایش در خصوص روسیه، که شانین و وادا توجه ما را به آن‌ها جلب می‌کنند، نمی‌کاهد. در این متن‌ها مارکس موضعی اساساً جدید را اتخاذ کرد که غالباً جهت‌گیری‌های مارکسیسم جریان اصلی (انترناسیونال دوم و بلشویک‌ها) بعد از مرگ او آن‌ها را مسکوت باقی گذاشت. [۲۳] ما در این‌جا می‌خواهیم نشان بدهیم که چنین چرخش‌هایی به‌هیچ‌وجه محدود به نوشته‌های روسیه‌ی مارکس نبوده است، بلکه در سایر متن‌های «متأخر» او نیز یافت می‌شود. در مارکس متأخر شاهد یک بازاندیشی وسیع‌تر هستیم (که مارکسیسم بعدی اطلاع‌چندانی از آن نداشته است) که تمرکز انحصاری وادا بر نوشته‌های روسیه و دل‌مشغولی بیش‌ازحد شانین به تکامل‌باوری موجب ناروشن‌ماندن ابعاد واقعی آن شده است.

فارغ از مباحث مقدماتی در رابطه با مسئله‌ی دوره‌بندی، ما در مارکس متأخر با بداعتی واقعی روبرویم. اما ویژگی جالب متن‌های متأخر مارکس ارائه‌ی مجدد، هرچند بسیار انضمامی‌تر، مضمون‌هایی است که در اندیشه‌ی او در اوایل و میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ نقشی مرکزی ایفا می‌کرد. این نظر ای. پی. تامپسون که نوشته‌های مارکس بالغ به‌شکلی مذبحخانه در چنبره‌ی همان شبکه‌ی مفهومی اقتصاد سیاسی‌ای گرفتار است که با آن می‌جنگد [۲۴]، ادعایی گزافه است، با این حال این استدلال با توجه به دغدغه‌های فکری واضح‌تر مارکس در گذشته، هسته‌ای از واقعیت را نیز در خود دارد. بی‌تردید اتفاقی نیست که مسائلی که در این‌جا محل بحث است، در زمانی که مارکس با تمام توان درگیر سیاست بود، مشخصاً دهه‌ی ۴۰ و بعد از ۱۸۶۴، بیش‌ازهمه برای او برجسته شده بود. در فاصله‌ی گذر از مارکس «اولیه» به «بالغ» شاهد تداوم دلمشغولی‌هایی هستیم که تمرکز وسواس‌گونه بر مارکس «بالغ» گروندریسه و سرمایه اغلب آن را به حاشیه رانده است. از این رو، ما امیدواریم که یکی از پیامدهای «کشف» مارکس متأخر این باشد که ما بینش‌های او را در تشریح تمدن بورژوایی، در متن‌هایی هم‌چون *ایدئولوژی آلمانی*، «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» و دست‌نوشته‌های پاریس، بیش‌ازپیش جدی بگیریم. با توجه به محبوبیتی که اینک تفسیرهایی هم‌چون تفسیر گری کوهن [۲۵] از مارکس پیدا کرده است، یعنی تفسیری که مارکس را اکونومیستی ثابت‌قدم معرفی می‌کند، موضوع حاضر از اهمیتی بالا برخوردار است. علاوه بر این‌ها، چنین ملاحظه‌ای مخاطراتی را خاطر نشان می‌کند که هر شکلی از دوره‌بندی ساده و تک‌خطی آثار مارکس در بر دارد.

در نوشته‌ی حاضر بر برخی از دیگر متن‌های اساسی سال‌های پایانی مارکس که نادیده‌گرفته‌شده‌اند، تمرکز می‌کنیم: دو پیش‌نویس و متن نهایی جنگ داخلی در فرانسه. کمون پاریس در نظر مارکس چیزی فراتر از تهور نهفته در آرمانی شکست‌خورده بود. برای او کمون «بزرگ‌ترین انقلاب این سده» بود (نوشته‌هایی درباره‌ی کمون

پاریس، ص ۱۴۷) [۲۶]. کمون پاریس کشف اجتماعی امری بود با اهمیتی به‌متنهای درجه بنیادی، {یعنی} «آن شکل سیاسی که سرانجام برای رهایی اقتصادی کار کشف شد.»

آنچه در مورد کمون، مارکس را تا این حد به هیجان آورده است، به بیان دقیق کلمه، نه خطامشی‌های آن (که «هیچ چیز سوسیالیستی در آن‌ها» نمی‌دید و عمدتاً «در راستای نجات طبقه‌ی میانی» قلمدادشان می‌کرد، صص ۱۶۲، ۱۵۹) بلکه ظرفیت‌های بالقوه‌ی آن در مقام یک شکل سیاسی بود. «هرچه درباره‌ی ارزشمندی اقدامات منحصر به فرد کمون بگوییم باز هم سترگ‌ترین اقدام آن همان سازمان‌یابی‌شان بود» (ص ۱۵۳). بی‌گمان به نظر مارکس «شکل‌های سیاسی... از شرایط مادی زندگی ریشه می‌گیرند.» [۲۷] از همین رو، ستایش مارکس از قانون اساسی کمون کیفیتی مطلق ندارد بلکه تمجید او از این قانون مشروط بود به عملکردش به‌مثابه ابزاری در جهت رهایی کار: «بدون {برآوردن} چنین شرطی، قانون اساسی کمون امکان‌ناپذیر و واهی می‌بود» (ص ۷۶). در ادامه به این موضوع بازمی‌گردیم. با این همه، آنچه در این متن‌ها بداعت بیشتری دارد و بی‌شک اغلب بسیار کم‌تر به آن‌ها اشاره شده، تأکید مارکس بر وابستگی متقابل است:

طبقه‌ی کارگر اینک می‌داند که مجبور است مراحل متفاوتی از مبارزه‌ی طبقاتی را طی کند. آن‌ها می‌دانند که مستقرشدن شرایط کار آزاد و هم‌بسته به‌جای شرایط اقتصادی کار بنده‌وار، صرفاً به‌مدد عمل پیش‌روندی زمان حاصل می‌شود... اما درعین حال آگاهند که از رهگذر شکل کمونی سازمان‌های سیاسی بی‌درنگ می‌توان گام‌های چشم‌گیری برداشت (صص ۵-۱۵۴).

کمون «رسانه‌ای معقول را در اختیار می‌گذارد که از طریق آن مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند به عقلانی‌ترین و انسانی‌ترین شکل مراحل مختلفش را بپیماید» (ص ۱۵۴).

وارون همین سخن به منزله‌ی هشدار است که سوسیالیست‌ها بیش از آن که به آن گوش بسپارند نادیده‌اش گرفته‌اند:

طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند فقط ماشین دولتی حاضر و آماده را تصرف کند و آن را برای مقصود خویش به کار بندد. ابزار سیاسی بردگی آن‌ها نمی‌تواند به‌عنوان ابزار سیاسی رهایی‌شان به کار برده شود (ص ۱۹۶). نخستین شرط در دست گرفتن قدرت سیاسی دگرگون‌سازی ماشین کار — یعنی ابزار حکمرانی طبقاتی — و نابود کردن آن است (ص ۱۹۶).

رهایی اقتصادی و اجتماعی کار مستلزم شکل‌های سیاسی‌ای است که خود رهایی‌بخش باشند. از زمان مرگ مارکس، تجربه‌ای به درازای یک سده که در خلال آن سوسیالیسم بارها با دولت‌سالاری (خواه در شکل بلشویکی و خواه سوسیال‌دموکراتیک آن) از شکل اصلی‌اش دور شد، همین نکته را برجسته می‌کند. این که برای خود مارکس

نیز این نتیجه‌گیری هم بسیار مهم و هم پیشرفتی تعیین‌کننده برای ایده‌های او محسوب می‌شد نه فقط از تصریح چندین‌وچندباره‌ی آن در پیش‌نویس دوم و متن نهایی جنگ داخلی بلکه بیش‌ازهمه از این واقعیت پیداست که مارکس و انگلس، در یک انتقادازخود، در پیش‌گفتار چاپ مجدد *مانیفست کمونیست* در سال ۱۸۷۲ از نو همین نتیجه‌گیری را نقل می‌کنند [۲۸]. این پیشگفتار بر «اصول کلی» *مانیفست* با این قید صحنه می‌گذارد که کاربست آن همواره مشروط به شرایط تاریخی خواهد بود. از همین رو، در ادامه شاهد تصحیح یک نکته‌ی خاص هستیم. مارکس و انگلس می‌گویند که نباید «هیچ تأکید ویژه‌ای» روی «اقدامات انقلابی» پیشنهادشده در متن اولیه داشت. به این دلیل که

با توجه به تجربیات عملی به‌دست‌آمده، نخست از خلال انقلاب فوریه و بعدتر، حتی به‌شکلی چشم‌گیرتر، در جریان کمون پاریس که پرولتاریا برای نخستین بار قدرت سیاسی را به مدت دو ماه کامل در دست داشت، برخی جزئیات این برنامه منسوخ‌شده به حساب می‌آید. چیزی که مشخصاً کمون ثابت کرد این بود که «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند فقط ماشین دولتی حاضر و آماده را تصرف کند و آن را برای مقصود خویش به کار بندد».

مارکس و انگلس سپس خوانندگان را به جنگ داخلی، «که در آن با بسط‌وگسترش بیشتری به این نکته پرداخته شده است»، ارجاع می‌دهند. مضمون اصلی عبارت «اقدامات انقلابی» در *مانیفست* که این فراز نیز آن را بازگو می‌کند مشخصاً [امر] «تمرکزیابی ... در دستان دولت» [۲۹] است. بعدها به همین ترتیب انگلس متن دیگری هم‌دوره با *مانیفست* را در همین راستا تعدیل کرد. فراخوان او و مارکس به «حزب واقعاً انقلابی [در آلمان] برای اجرای سختگیرانه‌ترین شکل تمرکزبخشی» اینک (۱۸۸۵) از نظر آن‌ها «متکی بر سوءبرداشتی» از تاریخ فرانسه بوده است. آن‌ها زمانی دستگاه حکومتی متمرکز فرانسه را «پیشرو» می‌دانستند. اما انگلس در ۱۸۸۵ استدلال می‌کند که برعکس، «قدرتمندترین اهرم انقلاب» همین «خودحاکمیتی محلی و استانی» بوده، حال آن‌که تمرکزیابی ناپلئونی «از همان آغاز ابزار اصلی ارتجاع» [۳۰] بوده است.

این نکته ما را به قلب استدلال مارکس می‌رساند. به‌وضوح کمون به این دلیل شکل معقول‌رهایی کار به شمار می‌رفته که به‌واقع نه یک دولت بلکه مشخصاً تمهیدی برای نابودی آن بوده است. مارکس بدون هیچ شک‌و‌شبهه‌ای تقابل این دو {یعنی کمون و دولت} را روشن می‌کند:

کمون آنتی‌تز راستین خود امپراتوری بود — یعنی آنتی‌تز قدرت دولتی، هیئت اجرایی متمرکز، که امپراتوری دوم صرفاً آخرین حربه‌ی آن بود — کمون... انقلابی علیه این یا آن نوع شکل مشروع، مشروطه، جمهوری یا امپریالیستی قدرت دولتی نبود؛ بلکه انقلابی بود علیه خود دولت، علیه این ناکام ماندن ماورالطبیعی بلوغ جامعه، از سرگیری حیات اجتماعی مردم توسط مردم برای خود مردم. انقلابی

نمود که قدرت را از یک جناح از طبقه‌ی حاکم به جناح دیگر انتقال دهد، بلکه انقلابی بود که این ماشین مخوف سلطه‌ی طبقاتی را نابود کرد... امپراتوری دوم شکل نهایی این غصب دولت بود. کمون نفی قطعی آن و بنابراین گشایش انقلاب اجتماعی سده‌ی نوزدهم محسوب می‌شد. (صص ۱۵۱-۱۵۰)

برای درک معنای تمام‌وکمال این نکته (که استدلال خواهیم کرد کلیت مارکسیسم از درک آن بازمانده است) [۳۱] لازم است به آنچه پیش‌نویس‌ها و متن نهایی جنگ داخلی درباره‌ی دولت و نیز آنتی‌تر آن یعنی کمون در خود دارند، به تفصیل بپردازیم. به این منظور باید یکی از عجیب‌ترین کاستی‌ها در تفسیر مارکس از رویدادها را برجسته کنیم، چرا که این متن‌ها دربرگیرنده‌ی کامل‌ترین بحث مارکس درباره‌ی دولت از اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ است. و این دقیقاً بدل به یکی از حوزه‌هایی می‌شود که مارکس اذعان کرده بود که در تکمیل سرمایه بیش‌ازهمه به کار شخصی خودش نیاز دارد. [۳۲]

جنگ داخلی هم طرح‌واره‌ای تاریخی از تکامل دولت فرانسه ارائه می‌کند و هم نظریه‌ای ضمنی درباره‌ی دولت مدرن به‌مثابه یک شکل سیاسی. در فرانسه «ماشین دولتی متمرکز، همراه با ارگان‌های همه‌جا حاضر و پیچیده‌ی نظامی، بروکراتیک، مذهبی و قضایی‌اش، که جامعه‌ی مدنی فعلی را هم‌چون یک مار بوا در بر دارد (دور آن چنبره زده است)» ریشه در دوره‌ی حکومت مطلقه دارد. این ماشین دولتی در وهله‌ی نخست «به‌عنوان سلاح جامعه‌ی مدرن نوپا در مبارزه‌اش برای رهایی از فئودالیسم» ساخته شده بود: {ماهیت} امتیازات اربابی «به مجموعه ویژگی‌های یک قدرت دولتی یک‌پارچه تغییر شکل یافت»، کثرت ملتزمان فئودالی جای خود را به یک ارتش دائمی و واحد داد، مأموران دولتی حقوق‌بگیر جایگزین بلندپایگان فئودالی شدند، و «برنامه‌ی ضابطه‌مند قدرت دولتی با تقسیم کاری نظام‌مند و سلسله‌مراتبی» جایگزین «آنارشی پرفراز و نشیب (متلون) قدرت‌های قرون‌وسطایی» شد. (ص ۱۴۸)

انقلاب ۱۷۸۹ «تمرکزیابی و سازمان‌یابی قدرت دولتی» را گسترش داد. و «با هدف ایجاد وحدت ملی (ایجاد یک ملت)» «می‌بایست تمامی استقلال محلی، اقلیمی، شهری و ایالتی را نابود می‌کرد»؛ انقلاب ۱۷۸۹ همراه با بسط «حوزه و ویژگی‌های» دولت، «استقلال آن، و نیز سلطه‌ی فراطبیعی‌اش بر جامعه‌ی واقعی» را نیز گسترش داد (ص ۱۴۸). مارکس اشاره می‌کند که این وحدت ملی «اگر توسط نیروی سیاسی تحقق یابد»، به «یک ضریب قدرت‌مند تولید اجتماعی» تبدیل می‌شود (ص ۷۵). امپراتوری ناپلئونی این «[رشد نابه‌هنجار و] انگل‌وار جامعه‌ی مدنی» را تکمیل کرد (ص ۱۴۸). این امپراتوری در داخل «در راستای مهار کردن انقلاب و ازمیان بردن کلیه‌ی آزادی‌های عمومی... عمل می‌کرد» و در خارج «ابزار انقلاب فرانسه به‌شمار می‌رفت... تا در کل قاره برای فرانسه به‌جای پادشاهی‌های فئودالی، دولت‌هایی کم‌وبیش مشابه با فرانسه خلق کند» (ص ۱۴۹).

بنابراین، «درواقع این قدرت دولتی منجر به خلق طبقه‌ی متوسط شد، ابتدا به‌عنوان وسیله‌ای برای نابودکردن فئودالیسم و سپس به‌عنوان وسیله‌ای برای خریدکردن آرزوهای رهایی‌بخش تولیدکنندگان، یعنی طبقه‌ی کارگر» (ص ۱۵۰). اینک این جنبه‌ی دوم در روایت مارکس برجسته می‌شود. هنگامی که

مبارزه‌ی مدرن طبقات، مبارزه‌ی بین کار و سرمایه، سر و شکلی به خود می‌گیرد، سیمای قدرت دولتی دستخوش تغییری چشم‌گیر می‌شود... با واردشدن خود جامعه به مرحله‌ای جدید، یعنی مرحله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، سرشت نیروی عمومی سازمان‌یافته‌ی آن، قدرت دولتی، راهی جز دگرگونی ندارد... و به‌طور فزاینده‌ای سرشت خود را به‌عنوان ابزار استبداد طبقاتی و موتور سیاسی، که به‌اجبار، بردگی اجتماعی تولیدکنندگان ثروت را توسط تصاحب‌کنندگانشان و نیز حکومت اقتصادی سرمایه بر کار تداوم می‌بخشد، بسط می‌دهد» (ص ۱۹۷).

انقلاب‌های مردمی بعدی (۱۸۳۰ و ۱۸۴۸) تنها در خدمت انتقال قدرت دولتی از یک جناح طبقه‌ی حاکم به جناح دیگر بودند و در هر مورد «سرشت سرکوبگرانه‌ی قدرت دولتی به‌طور کامل‌تری تکامل یافت و به طرز بیرحمانه‌تری به‌کار گرفته شد» (ص ۱۹۷). و بار مالی دولت نیز بر دوش مردم بود که به «یک استثمار ثانویه» منجر می‌شد (ص ۱۴۹). در مجموع، «تمام انقلاب‌ها به‌جای این‌که خود را از شر این بختک خفقان‌آور، ماشین دولتی، خلاص کنند، فقط آن را تکمیل کردند» (ص ۱۴۹)

امپراتوری دوم ناپلئون سوم از نظر مارکس «آخرین پیروزی یک دولت جدا و مستقل از جامعه بود.» (ص ۱۵۱). «در نگاه نخست، [مارکس در جایی دیگر می‌نویسد: «از نگاه فرد ناآزموده...» ص ۱۵۰]، ظاهراً خود دیکتاتوری غصبی دستگاه حکومت بر جامعه، که به یکسان خود را برمی‌کشد و همه‌ی طبقات را خوار می‌کند، در واقع، دست‌کم در قاره‌ی اروپا، بدل به تنها شکل ممکن دولتی شده است که در آن طبقه‌ی تصاحب‌کننده می‌تواند هم‌چنان به سلطه‌ی خود بر طبقه‌ی تولیدکننده ادامه دهد» (ص ۱۹۶). امپراتوری دوم با اذعان به تکیه‌داشتن بر توده‌های تولیدکننده در ملت، یعنی دهقانان، و این ادعا که ورای تضاد کار/سرمایه قرار دارد، «قدرت دولتی را عاری از شکل مستقیم استبداد طبقاتی کرده [بود]» (ص ۱۹۸). در این‌جا به تمایزی ظریف اما تعیین‌کننده در واکاوی مارکس می‌رسیم. از سویی، دولت در حقیقت «چنان مستقل از خود جامعه رشد کرده که ماجراجویی فرومایه و مضحک با دارودسته‌ای از جانیان گرسنه کافی‌ست تا آن را به تسلیم وادارند.» (ص ۱۴۹). اما از سوی دیگر، فقط براساس این موضوع نمی‌توان گفت که دولت دیگر بورژوازی نیست. «ظاهراً پیروزی نهایی قدرت حکومتی بر جامعه... درواقع صرفاً آخرین شکل فاسد و یگانه شکل ممکن آن حکومت طبقاتی است» (ص ۱۵۰). این توضیح همان نقد ضمنی و مهم به مدل «بناپارتیسم» است که مارکسیست‌ها معمولاً از هجدهم برومر اقتباس کرده‌اند،

یعنی دولتی به‌واقع مستقل که مبتنی است بر به بن‌بست رسیدن {کشمکش} نیروهای طبقاتی. در گذشته، از چنین مدلی برای «تبیین» هم هیتلر و هم استالین استفاده می‌شد!

مارکس در این‌جا فرانسه را در نظر دارد و شکل‌های دولت فرانسه در این زمان را شکل عام سرمایه‌داری نمی‌داند. او خاطرنشان می‌کند که «اوضاع و احوال تاریخی ویژه» به انگلستان اجازه داد «تا از طریق کمیته‌های مذهبی فاسد، مستشاران کارچاق‌کن و پاسداران سنگدل قانون مستمندان در شهرها و دادرسی‌های به‌واقع موروثی در روستاها به تکمیل ارگان‌های دولت مرکزی بپردازد» (ص ۷۵). با این حال، مارکس فرانسه را ارائه‌کننده‌ی «نمونه‌ی کلاسیک توسعه‌ی... شکل بورژوازی حکومت» می‌داند (ص ۷۵). کاربست‌های مکانیکی این برداشت در برخی موارد تأثیری مخرب در تاریخ‌نگاری مارکسیستی انگلیسی داشته است و باید یادآوری کنیم که تاریخ‌ها همگی «ویژه» هستند، نه این‌که صرفاً واجد انحرافات و ویژه از یک مدل «متعارف» باشند. [۳۳] اما چنین تعدیل‌هایی نباید مانع از آن بشود که ارکان فایده‌مند یک نظریه‌ی عام دولت بورژوازی را که می‌توان در این واکاوی‌های به آن دست یافت نادیده بگیریم.

این‌که دولت ابزار — یا به بیان بهتر، شکلی از سازمان‌یابی — قدرت طبقاتی است، درونمایه‌ای متداول در نظریه‌ی مارکسیستی است. با این همه، در تفسیرها سایر درون‌مایه‌های موجود در واکاوی مارکس اغلب کم‌اهمیت‌تر پنداشته می‌شوند، به‌ویژه مسائل مربوط به ریشه‌های شکل دولت مدرن به معنای دقیق کلمه. مارکسیسم جریان اصلی، به پیروی از آنتی‌دورینگ انگلس، به‌طور کلی دولت را با حکومت بر مردم (به‌مثابه شکلی معین از اجرای امور) یکسان تلقی می‌کند و آن را هم‌زیست با جامعه‌ی طبقاتی می‌داند. [۳۴] در این‌جا استفاده‌ی مارکس از این اصطلاح (و هرچند نه در همه‌ی نوشته‌هایش) به‌شکل شایان توجهی از دقت تاریخی بیشتری برخوردار است. دولت‌ها در معنایی که مارکس این اصطلاح را به‌کار می‌برد ابداعاتی مدرن هستند. به این ترتیب، دولت مدرن مشخصاً شکلی از سازمان قدرت طبقاتی بورژوازی است که نخست در مبارزه علیه فئودالیسم و سپس در مبارزه علیه طبقه‌ی کارگر ایجاد شد. البته مقصود این نیست که ما پیش از بورژوازی شاهد حکمرانی قهرآمیز نبوده‌ایم بلکه صرفاً به این معناست که این حکمرانی قهرآمیز هرگز شکل مشخص دولت، در معنای مورد نظر مارکس، را نگرفت.

معکوس این گزاره به همان اندازه اهمیت دارد. آنچه مارکس در جنگ داخلی می‌گوید روشن می‌کند که از نظر او شکل‌گیری دولت از تکوین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر و برای آن ضروری است. دولت رابطه‌ای اصلی [۳۵] در جامعه‌ی بورژوازی است و نه فقط یک «روبنا»، به هر معنای رایجی که از این اصطلاح بدفراجم در نظر داشته باشیم. دولت نه در حکم تزئینات سیاسی روی کیک اقتصادی، بلکه مهم‌ترین عنصر سازنده‌ی آن است. چنین برداشتی جانی دوباره به درون‌مایه‌ای اصلی در نوشته‌های دهه‌ی ۱۸۴۰ مارکس می‌بخشد: این‌که «جامعه‌ی

مدنی» — در این جا مقصود جامعه‌ی بورژوازی [bürgerliche Gesellschaft] است — «باید در مناسبات بیرونی خود به‌عنوان ملیت ابراز وجود کند و از لحاظ درونی باید خود را به‌عنوان دولت سازمان دهد.» [۳۶] این روند در فرانسه از طریق بسط و گسترش نوعی بوروکراسی دولتی مرکزی و شبه‌مستقل رخ داد و در انگلستان، از طریق دگرگونی تدریجی شکل‌ها و منابع موجود، در خلال دوره‌ای نسبتاً طولانی‌تر که تداوم آشکاری به آن می‌بخشید، به وقوع پیوست (و این، مسئله‌ای واهی را برای تاریخ‌دانان مارکسیست پیش آورد که به دنبال نوعی «معادل» ۱۷۸۹ برای انگلستان باشند). با این همه، در هر دو مورد سازمان دولت ملی طبقه‌ای که ماکس وبر آن را *شهروند ملی* می‌نامد [۳۷]، برای شکل‌گیری سرمایه‌داری مدرن ضرورت داشته است.

آنچه به دولت ویژگی تاریخی‌اش را می‌بخشد و در واقع آن را به‌مثابه یک دولت برمی‌سازد، دقیقاً جدایی آن از «جامعه‌ی مدنی» است. بداعت سازمان بورژوازی قدرت جمعی طبقاتی ریشه در اعمال این قدرت از طریق رویه یا عرصه‌ی متمایزی از منافع عمومی دارد که جامعه‌ی مدنی سیاست‌زدوده روی دیگر آن است، همانا قلمرو فردیت، امر جزئی و خصوصی. مارکس در همان اوایل در سال ۱۸۴۳ این نکته را برجسته کرده بود:

استقرار دولت سیاسی و تجزیه‌ی جامعه‌ی مدنی به افراد — که مناسبات آن‌ها با یکدیگر متکی بر قانون است، درست همان‌طور که مناسبات میان انسان‌ها در نظام ملک‌داری و اصناف بر امتیازات متکی بود... از طریق کنشی واحد و یکسان صورت گرفته است. [۳۸]

این جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی — و نکته‌ی آموزنده این است که مارکس در واپسین نوشته‌های خود هم‌چنان مفهوم جامعه‌ی مدنی را به‌کار می‌برد — هم در واکاوی دولت در جنگ داخلی و هم در ارتباط با لزوم خردکردن دولت برای سوسیالیسم نقشی اساسی ایفا می‌کند. جدایی فزاینده‌ی دولت، تا جایی که به چنان «درجه‌ای از پیچیدگی می‌رسد که گویی مستقل از جامعه است»، (ص ۱۵۱) درون‌مایه‌ی اصلی طرحی تاریخی به‌شمار می‌رود که در بالا به‌اختصار بیان شد. مارکس بارها و بارها این جدایی را به مسئله‌ی تقسیم کار اجتماعی گسترده‌تر، به‌عنوان سرشت‌نمای جامعه‌ی بورژوازی، نسبت داده است. این مسئله که «دولت تا آن جا که از طریق تقسیم کار، ارگانیک و ویژه‌ای مجزا از جامعه را شکل می‌دهد» (باز هم نقل قولی از متن‌های «متأخر» مارکس) [۳۹] هدف ویژه‌ی نقد مارکس است. آنچه در مقایسه‌ی نوشته‌های مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰ نسبت به دهه‌ی ۱۸۴۰ جدید به‌شمار می‌رود، ماتریالیسم گسترده‌تر او در فهم این تقسیم کار است.

چنان‌که از واکاوی مارکس از امپراتوری دوم پیداست، این استقلال دولت در منظری به‌غایت مادی واقعی است. تخصصی‌شدن دستگاه دولت تسخیر آن توسط یک «ماجراجو» را ممکن کرد. به‌طور کلی‌تر نیز این تخصصی‌شدن مقوله‌ای به‌شمار می‌رود که راه‌گشای مارکس در تشخیص گسست میان خصلت عام دولت به‌عنوان یک سازمان بورژوازی و خصوصیت‌های کسانی بود که در هر مقطع خاصی بر سازوگرهای آن فرمان می‌رانند. استقلال نهادی

دولت اجازه می‌دهد تا در مقاطع زمانی متفاوتی، کنترل آن به دست فراکسیون‌های رقیب در خود بورژوازی یا حتی نیروهای غیربورژوا ممکن باشد (همان‌طور که در واکاوی — ناروشن — مارکس از قانون اساسی بریتانیا شاهدیم که «اشرافیت» قدرت دولتی را به دست می‌گیرد) [۴۰]. تصدیق این نکته برای غنای تجربی جامعه‌شناسی سیاسی مارکس امری بنیادی محسوب می‌شود که دولت را به‌وضوح صرفاً یک ابزار بورژوایی منعطف تلقی نمی‌کند. به‌علاوه این برداشت اجازه می‌دهد که منافع مشخص متصدیان دولتی نیز در نظر گرفته شوند. البته این نکته را نباید با استقلال دولت از مناسبات بورژوایی، در هر معنای وسیع‌تری، اشتباه گرفت. مارکس به همین اندازه در این مورد نیز تزلزل‌ناپذیر است که دولت مدرن، فارغ از این که کنترل آن به دست کیست، به معنای دقیق کلمه کماکان بورژوایی است. دولت مدرن کماکان بورژوایی است، دقیقاً بنا بر شکل آن، به عبارت دیگر، بنا بر ارتباط آن با جامعه‌ی مدنی.

شکل دولت مدرن به معنای دقیق کلمه ذاتاً بورژوایی است به این دلیل که مرزهای امر سیاسی و خصوصی، عمومی و شخصی، جمعی و فردی‌ای که مفروض داشته و به بیان درمی‌آورد، منطبق با شروط تولید کالایی است. برای نمونه، اکثر تصمیمات مربوط به تخصیص منابع، خارج از سپهر سیاسی گرفته می‌شوند (و در بهترین حالت شاهد «مداخلات» دولت در «اقتصاد» هستیم). این مرزها، نه‌فقط در سطح مفاهیم بلکه به‌طور مادی از طریق ابزارهای کنشی که مهیا می‌کنند یا غیرمجاز برمی‌شمرند، حدومرز آنچه می‌تواند سیاست محسوب شده و اعمال/اجرا شود را مشخص می‌کنند. {سطح} تقسیم‌کاری که دولت از طریق آن بر ساخته می‌شود، هم شکل‌دهنده و محدودکننده‌ی دامنه‌ی مجاز مباحث و کنش‌های سیاسی، و هم شیوه‌های مشارکت سیاسی‌ای است که پیش روی گروه‌ها و افراد با جایگاه‌های متفاوت قرار دارد. البته در این‌جا مقصود ما نه تحقق تمام‌وکمال این امر بلکه تلاش در راستای آن است: این جغرافیای اجتماعی عرصه‌ای از ستیز است. اما در این‌جا قصد داریم بر این نکته تأکید کنیم که در این بافتار وسیع‌تر، هر نوعی از «استقلال» دولت یکسره واهی است. دولت نه مستقل از جامعه که خود شکل اساسی سازمان‌دهی جامعه‌ی بورژوایی است. برای همین است که طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند آن را برای رهایی به کار گیرد.

۳. ساختن سوسیالیسم به‌منزله‌ی انقلاب علیه دولت

این بحث ما را به کمون می‌رساند، چرا که کمون برای مارکس دقیقاً {مظهر} «شکل سیاسی رهایی اجتماعی، شکل آزادسازی کار» بود (ص ۱۵۴). حال این ابولهول چیست که چنین ذهن بورژوایی را می‌آشوبد؟

یک شیوه‌ی خوانش جنگ داخلی این است که آن را بیانیه‌ی دموکراسی سیاسی افراطی بدانیم. مبنای چنین خوانشی استقبال مارکس است از دستاورد کمون در نمایندگی واقعی، «هرگز هیچ انتخاباتی چنین غربال شده نبود، هرگز نمایندگان کامل‌تر از این توده‌های مردمی را که از میان آن‌ها برخاسته بودند، نمایندگی نکرده بودند»

(ص ۱۴۷)، و نیز پاسخ‌دهی عمومی راستین در سپهر سیاسی که با علنی‌بودن نشست‌های کمون، انتشار صورت‌جلسه‌ها و عزل‌پذیری نمایندگان تضمین شده بود. و برخی ممکن است حتی اشاره کنند که کارکنان اجرایی و قضایی نیز انتخابی و عزل‌پذیر بودند (صص ۱۴۰، ۱۵۳، ۲۰۰). و برخی با رویکردی ماتریالیستی ممکن است به ما خاطرنشان کنند که این دموکراتیزه‌کردن رویه‌های سیاسی از طریق انحلال ارتش، مسلح‌کردن مردم و پرداخت حقوق به مأموران کمون در سطح دستمزد کارگران حراست می‌شد. چنان‌چه این تبصره را بیفزاییم که همه‌چیز مشروط به «سلب‌مالکیت از سلب‌مالکیت‌کنندگان» است، به همان جایی خواهیم رسید که لنین در تفسیرش از این متن در دولت و انقلاب رسیده بود — خوانشی که به دلیل مرجعیت آن نمی‌توانیم نادیده‌اش بگیریم. [۴۱] باید خاطرنشان کنیم که این تفسیر تأثیر به‌سزایی داشته است. تفسیر لنین سکوت‌ها و انحراف‌های بین‌الملل دوم مارکسیستی را برجسته می‌کند که یادآور تصحیح مانیفست کمونیست از سوی مارکس است، و بیش‌ازهمه بر این نکته تأکید می‌کند که از نظر مارکس، دولت می‌بایست درهم‌شکسته شود. باوجوداین، از نظر لنین (که از قضا اطلاعی از پیش‌نویس‌ها نداشته است) جنگ داخلی کماکان متنی بوده در ارتباط با «بازسازی‌یابی دولت، بازسازی‌یابی یکسره سیاسی جامعه.» [۴۲] زبان این متن خود گویاست.

از نظر لنین — که باید در نظر داشته باشیم که در بستر روسیه‌ی استبدادی تزاری قلم می‌زند — دولت صرفاً «دارودسته‌ی افراد مسلح، زندان‌ها و غیره» است، «نیروی ویژه برای سرکوب طبقه‌ای مشخص» که در «دستگاهی بوروکراتیک-نظامی» [۴۳] پیکر یافته است. از همین رو، «دموکراسی در کامل‌ترین و پایدارترین شکلی که درکل بتوان تصور کرد» [۴۴]، مادام که این نیروی ویژه را از بین می‌برد، معادل است با درهم‌شکستن دولت. عبارت‌های خود لنین گویاست:

کمون... به‌نظر می‌رسد دستگاه دولتی درهم‌شکسته را «صرفاً» با دموکراسی کامل‌تری جایگزین کرد... اما... این قید «صرفاً» بر جایگزینی تمام‌عیارِ نهادهای خاصی با سایر نهادهایی دلالت دارد که اساساً از جنس متفاوتی بودند. این امر دقیقاً نمونه‌ای است از «تبدیل کمیت به کیفیت»... [۴۵]

لنین در ادامه می‌نویسد، «از همین زاویه» است که «دولت رفته‌رفته مضمحل می‌شود.» [۴۶] مارکس از فرمول‌بندی ملایم اما مخاطره‌آمیز «اضمحلال» {دولت} (که خاستگاه آن سن‌سیمون است، آن هم به‌واسطه‌ی آنتی‌دورینگ انگلس) [۴۷] استفاده نکرد، او از ضرورت پیگیرانه‌ی درهم‌شکستن {دولت} سخن می‌گفت. آنچه او در نظر داشت بسیار فراتر از برداشت لنین است.

در ۱۸۴۳، مارکس در مقاله‌ی مسئله‌ی یهود، متنی که لنین در دولت و انقلاب آن را نادیده می‌گیرد (اگر به‌واقع از محتوای آن باخبر بود)، میان آنچه رهایی سیاسی و رهایی انسانی می‌نامد، تمایز قائل شده است. این استدلال در ایدئولوژی آلمانی بسط یافته است که پس از مرگ لنین منتشر شد. آگاهی از این مصالح و پیش‌نویس‌های جنگ

د/خلی شاید می‌توانست لنین را به نتیجه‌گیری متفاوتی برساند. با این حال، تجربه‌ی تاریخی از ۱۹۱۷ به بعد، باید ما را به نتیجه‌گیری متفاوتی برساند. هسته‌ی اصلی استدلال مارکس این است که چون همین وجود سپهر سیاسی جداگانه گواهی بر بیگانگی قدرت‌های اجتماعی انسان است، هر نوع رهایی صرفاً سیاسی یک رهایی ناقص (هرچند کماکان مطلوب) باقی می‌ماند:

فقط زمانی که انسان «نیروهای خاص» خود را چون نیروهای اجتماعی شناسایی و سازماندهی کند، و در نتیجه دیگر قدرت اجتماعی را در شکل قدرت سیاسی از خود مجزا نکند، فقط در آن زمان رهایی انسان کامل شده است. [۴۸]

از نگاه مارکس آنچه لازم است، فقط رهایی سیاسی نیست بلکه رهایی از سیاست است، سیاستی که به‌عنوان تخصصی‌شدن دغدغه‌های عام اجتماعی و بدل شدن آن‌ها به مجموعه‌ای از فعالیت‌ها، موقعیت‌ها و نهادها — فارغ از این که چقدر دموکراتیک باشند — درک می‌شود. دولت‌ها مناسباتی را تنظیم و مفروض می‌دارند که در بطن آن‌ها افراد نمی‌توانند شرایط زیست واقعی خود در «جامعه‌ی مدنی» را به‌طور جمعی کنترل کنند. دولت «اجتماعی موهوم» است که جایی وجود دارد که اجتماع واقعی وجود ندارد. [۴۹] بنابراین، درهم‌شکستن آن چیزی بیش از قطع کردن سازوبرگ‌های عیان حکمرانی طبقاتی را می‌طلبد. موضوع فقط محتوای طبقاتی قدرت دولتی نیست بلکه بیگانگی ذاتی موجود در همین شکل دولت است.

همین نگاه است که مارکس را در مقایسه با لنین به مجموعه‌ی متفاوتی از تأکیدها می‌رساند. عمده اهمیت کمون در این جا نهفته است که شکلی اجتماعی محسوب می‌شود که این بیگانگی از رهگذر آن به چالش کشیده می‌شود. کمون، در تقابلی آشکار، «انقلابی برضد خود دولت ... از سرگیری حیات اجتماعی توسط مردم برای خود مردم» (ص ۱۵۰) به‌شمار می‌آید. با تشریحی اندکی تفصیلی‌تر، کمون جذب دوباره‌ی قدرت دولتی توسط جامعه بود، به‌عنوان نیروهای حیاتی خود آن و نه نیروهایی که آن را کنترل و مقهور می‌کنند، جذب دوباره‌ی قدرت دولتی توسط خود توده‌های مردم بود که به جای نیروی سازمان‌یافته‌ای که آن‌ها را سرکوب می‌کند، به نیروی خودشان شکل می‌داد — یعنی همان شکل سیاسی رهایی اجتماعی خودشان، به جای آن نیروی ساختگی جامعه که برای سرکوب آن‌ها در دستان دشمنانشان قرار دارد؛ {همان نیرویی} (که از سوی سرکوب‌گران آن‌ها مصادره شده است) (که نیروی خودشان در تضاد با آن قرار دارد و علیه‌اش سازمان‌یافته است) (ص ۱۵۲).

این تبیین ممکن است تا اندازه‌ای آمیخته با انتزاع باشد، اما برای فهم فحوای کلی واکاوی مارکس اهمیت دارد (و دقت کنیم که چنین نگاهی از ۱۸۴۳ تا ۱۸۴۸ داشته است). با وجود این، شیوه‌ای که مارکس این استدلال را بسط و گسترش می‌دهد، تا حد زیادی ماتریالیستی است.

استدلال مارکس، برخلاف این یاوه‌ی آنارشیستی، که دولت را می‌توان با فرمان از میان برداشت، معطوف بود به ضرورت دگرگون کردن آن شرایط مادی‌ای که دولت را تداوم می‌بخشد. کمون «واجد هیچ نوع آرمان‌شهر حاضر و آماده‌ای نبود که با فرمان مردم آن را اجرا کند.» (ص ۷۷) طبقه‌ی کارگر به زمان و مبارزات طبقاتی طولانی نیاز دارد تا خود را از شر کثافات اعصار آزاد کند [۵۰]. کمون برای این مبارزات چیزی بیش از یک «رسانه‌ی عقلانی» نیست:

با توجه به این که دستگاه دولتی و پارلمانتاریسم نه حیات واقعی طبقات حاکم که صرفاً ارگان‌های عمومی سازمان‌یافته‌ی سیطره‌ی آن، به‌بیانی ضمانت‌ها، شکل‌ها و بروزات سیاسی نظم قدیمی چیزها، هستند، بنابراین، کمون نیز نه جنبش اجتماعی طبقه‌ی کارگر و جنبش اجتماعی نوعی احیای عمومی نوع بشر، بلکه وسیله‌ی سازمان‌یافته‌ی کنش محسوب می‌شود. کمون پایان‌بخش مبارزات طبقاتی‌ای نیست که طبقه‌ی کارگر از رهگذر آن در تکاپو برای از میان بردن تمامی طبقات است... (ص ۱۵۴)

مارکس در ادامه میان مبارزات طبقاتی در راستای ساختن سوسیالیسم و مبارزاتی به درازای سده‌ها که در خلال آن برده‌داری به فئودالیسم و فئودالیسم به سرمایه‌داری دگرگون شد، تشابهی آشکار برقرار می‌کند (که قاعدتاً مائو تسه‌تونگ متأخر آن را می‌ستود [۵۱]) (صص ۱۵۴-۱۵۵) چنین تأکیدی بر پیچیدگی و طولانی‌بودن مبارزه‌ی طبقاتی در دوره‌ی بعد از هر آنچه بتوان آن را انقلاب (های) سوسیالیستی نامید، ویژگی کلی متن‌های واپسین مارکس است. [۵۲]

اما چنین تأکیدی منجر به مشروعیت آنچه می‌توانیم یاوه‌ی بلشویکی بنامیم نمی‌شود، یعنی این که می‌توان از «دولت پرولتری» بهره گرفت و سپس این دولت «مضمحل» یا «دور انداخته می‌شود.» [۵۳] آیا شصت سال پس از انقلاب اکتبر، وقت آن نرسیده که سوسیالیست‌ها این توهم شیرین اما مهلک را کنار بگذارند؟ حتی کوچکترین نشانه‌ای از این توهم را نمی‌توان در جنگ داخلی فرانسه یافت. کمون را می‌توان شکل مناسب خودرهای کار دانست، به این دلیل و تا آن‌جا که در برابر مناسباتی که انقیاد نیروی کار را تداوم می‌بخشد، چالشی مادی و حاضر و آماده است. در رابطه با مناسبات تداوم انقیاد نیروی کار، نکته‌ی اصلی جدایی بین دولتی تخصصی‌شده و یک جامعه‌ی مدنی فاقد کنترل اجتماعی است. از این رو، به‌زعم مارکس در هم شکستن این جدایی نه صرفاً یکی از اهداف دوردست کمونیسم بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از هر ابزار ممکن برای دستیابی به آن است. آنچه باید درک شود این است که مارکس در این‌جا دقیقاً به‌همان اندازه ماتریالیست است که هنگام نقدش به آنارشیست‌ها. چنان‌چه خودرهای کارگران هدف باشد، ابزار هم بایستی «پیش‌گمانه‌ای» [prefigurative] از این خودرهای { باشد، چرا که تنها چنین ابزاری مؤثر خواهند بود.

برای مثال، تعمیم اصول انتخابات و عزل‌پذیری به مقامات اجرایی و قضایی، به‌منزله‌ی نوعی گسترش سپهر کنترل اجتماعی فراتر از قلمرو دستگاه سیاسی، در همان معنای سنتی این قلمرو، در این بافتار واجد اهمیت است. از همین رو، نقض «اختیارات خصوصی» کارفرمایان در کارخانه‌ها و تأسیسات «شان» توسط کمون نیز یکی از محدود اقداماتی است که مارکس از آن به دلیل منفعت بردن طبقه‌ی کارگر ستایش می‌کند. (ص ۱۳۸) *نقد برنامه‌ی گوتا* این آگاهی از لزوم تاخت‌وتاز مستبدانه به حقوق بورژوازی را بسط می‌دهد. [۵۴] مارکس به‌طور عام‌تر از این واقعیت حمایت می‌کرد که «ابتکارها در تمامی امور حیات اجتماعی را باید از [امکانات] کمون بدانیم». (ص ۲۰۰) آنچه باعث می‌شود این امر به طرحی کلی برای قدرت‌بخشی تمامیت‌خواهانه به دولت مرکزی قدرتمند بدل نشود، این است که شکل‌هایی که این «کنترل اجتماعی» از طریق آن‌ها اعمال می‌شود، کم‌ترین شباهتی به دولت ندارند، بلکه بخشی از یک انقلاب گسترده‌تر در بطن جامعه‌ی مدنی در مقابل هر نوعی از چنین بیگانگی‌ای از قدرت‌های اجتماعی هستند. مفهوم «کنترل اجتماعی» مفهومی اساسی نزد مارکس است. [۵۵] معنای موردنظر مارکس دقیقاً در تضاد با معنایی است که این مفهوم به‌شکلی مشابه در جامعه‌شناسی‌های رادیکال و ارتدوکس یافته است. مقصود مارکس نه تلاش دولتی برای کنترل جامعه بلکه کنترل آگاهانه، جمعی و مساوات‌طلبانه‌ی جامعه توسط اعضایش است — وضعیتی که در نگاه مارکس، دولت‌ها را هم امکان‌ناپذیر و هم غیرضروری می‌کند.

اقداماتی که لنین، در راستای دموکراسی سیاسی تمام‌وکمال، بر آن‌ها متمرکز می‌شود، بی‌شک بخش مهمی از این رویکرد است، اما نه به‌تنهایی و فی‌نفسه (به‌علاوه باید بیفزاییم، و نه در صورتی که صرفاً با سلب مالکیت از سرمایه‌داران تکمیل بشود و پیگیری برنامه‌ی ساختن سوسیالیسم سپس به استفاده از شکل‌های دولت‌سالارانه‌ی اقتصادی و دیگر {انواع} نظارت‌ها ختم می‌شود، چنان‌که در مورد بلشویک‌ها شاهدیم [۵۶]). آنچه لنین نادیده می‌گیرد و مارکس — بیش‌ازهمه در پیش‌نویس‌های جنگ داخلی — به‌تفصیل به آن می‌پردازد، بافتار وسیع‌تر زیربرساختن اوضاع و احوال و عاملان است که خود چنین اقداماتی را به عناصر معنادار دگرگونی سوسیالیستی بدل می‌کند. مارکس می‌داندست که کمون مدافع کاهش یک‌بار برای همیشه‌ی دامنه، قدرت و هزینه‌ی هر نوع اقتدار جامعه‌گانی مرکزی است. در این‌جا انحلال ارتش دائمی از اهمیتی دوچندان برخوردار است. علاوه‌بر این که چنین کنشی ضدانقلاب را خلع‌سلاح می‌کند، آنچه برای مارکس به همین اندازه اهمیت دارد این است که این کار «با کنارگذاشتن یک‌باره‌ی این منبع مالیات‌ها و بدهی‌های دولت، نخستین شرط اقتصادی برای همه‌ی بهسازی‌های اجتماعی» به‌شمار می‌آید. (ص ۱۵۲) به‌نظر مارکس کمون «فرانسه‌ای بود که در کمون‌های خودگردان و خودعامل سازماندهی شده بود ... {که در آن} ارتش انگل‌های دولتی از میان برداشته شده بودند ... [و] کارکردهای دولت به چند کارکرد در جهت اهداف ملی عام تقلیل یافته بود.» (ص ۱۵۴) آنچه دنبال می‌شد نه «آن تمرکزیابی‌ای که در مقابله با فئودالیسم وظیفه‌ی خود را به اتمام رسانده بود و اینک با تکیه بر ژاندارم‌ها و ارتش‌های سرخ و سیاه، با سرکوب حیات جامعه‌ی واقعی، به صرف وحدت یک پیکر ساختگی بدل شده بود» بلکه

«وحدت سیاسی خود جامعه‌ی فرانسه، از طریق سازمان‌یابی کمونی» بود. (ص ۱۶۷-۱۶۸). این رویکرد تفاوت فاحشی با مدل «سانترالیسم دموکراتیک» دارد، مدلی که لنین تا حدی سفسطه‌گرایانه از متن نهایی جنگ داخلی اقتباس می‌کند. [۵۷] از پیش‌نویس‌های جنگ داخلی کاملاً پیداست که تمجید مارکس معطوف بود به شکلی از جامعه که تا حد زیادی تمرکززدوده است و با خودفرمانی کمون‌های محلی در همه‌ی کارکردها جز معدودی که به‌واقع «خواست‌های عام و همگانی کشور ایجاب می‌کند» همراه است. (ص ۱۰۰)

ما ویژگی بااهمیت‌تر تبیین مارکس را تا پایان به حال خود رها کرده‌ایم. وسیله‌ای که از طریق آن این انقلاب امکان‌پذیر شد، حمله‌ای مداوم به تقسیم‌کاری بود که وزارت‌خانه‌ها و حکومت را بدل می‌کند به «اموری پرمزوراز، به کارکردهای استعلایی‌ای که تنها می‌توان آن‌ها را به کاست آموزش‌دیده‌ای سپرد. (ص ۱۵۳) نخست آن‌که، این موضوع بسیار مهم است که مارکس {این تقسیم کار رازورز} را بی‌هیچ ابهامی یک «خیال باطل» (ص ۱۵۳) نامید و دوم تأکید کرد که این خیال باطل را نه در جامعه‌ی کمونیستی آتی، بلکه همین اکنون می‌توان و باید به‌شکلی مادی به چالش کشید. درهم‌شکستن این وجه مرکزی و بنیادی تقسیم کار گسترده‌تر سرمایه‌داری چیزی نیست که بخواهیم، بنا به توصیه‌ی دولت و انقلاب، برای آن منتظر توسعه‌ی «نیروهای مولد» و سطوح لازم آموزش عمومی از یک سو، و از سوی دیگر پیچیدگی فنی دستگاه حکومت مرکزی بمانیم. [۵۸] کمون چنین چالشی بود و به همین دلیل است که مارکس از آن به‌عنوان کشفی اجتماعی با اهمیتی عظیم برای رهایی کار تجلیل می‌کند. کلام او روشن است:

این خیال باطل که گویی وزارت‌خانه‌ها و حکومت سیاسی^۵ اموری پرمزوراز بودند، کارکردهای استعلایی‌ای که تنها می‌توان آن‌ها را به کاست آموزش‌دیده‌ای سپرد — یعنی انگل‌های دولتی، مفت‌خورها و چاپلوس‌هایی با حقوق بالا در سیمت‌های بالاتر که کارشان جذب هوش و فراست توده‌ها و وارونه‌کردن آن علیه خودشان در جایگاه‌های پایین‌تر سلسله‌مراتب است. کنارگذاشتن تمامی سلسله‌مراتب دولتی و جایگزین کردن اربابان متکبر مردم با خدمت‌گذارانی همواره قابل‌عزل، پاسخ‌دهی دروغین با پاسخ‌دهی راستین، چنان‌که آن‌ها همواره تحت نظارت عمومی کار کنند. حقوقی معادل کارگر ماهر به آن‌ها پرداخت می‌شود... تمام دوزوکلک‌های رمزوراز و اداواطوارهای دولت همراه با کمون از بین رفته است، کمونی که عمدتاً از کارگران ساده تشکیل شده بود... کارگرانی که کار خود را آشکارا، به‌واقع تحت دشوارترین و پیچیده‌ترین شرایط انجام می‌دهند... و این کار را برای چند پوند در روز روشن انجام می‌دهند، بدون این‌که ادعای لغزش‌ناپذیری داشته باشند، بدون این‌که خود را در پشت مقامات درازگو پنهان کنند، بدون آن‌که از اعتراف به خطاها از طریق اصلاح آنان شرمند باشند. تبدیل کارکردهای عمومی — نظامی، اجرایی، سیاسی — به کارکردهای کارگران واقعی به‌جای ویژگی‌های مکتوم یک کاست تربیت‌شده... هر قدر هم اقدامات دیگر کمون شایسته‌ی تقدیر باشد، بزرگ‌ترین اقدام آن سازمان‌یابی‌اش بود... نشان‌دادن حیاتش با

سرزندگی‌اش، تأیید تزهایش با عملش،... مادیت‌بخشیدن به آرزوهای طبقه‌ی کارگر همه‌ی کشورها (ص ۱۵۳).

۴. ماتریالیسم مارکس — تداوم‌ها و تناقض‌ها

اهمیت کامل نوشته‌های متأخر مارکس درباره‌ی روسیه تنها زمانی نمایان می‌شود که در زمینه‌شان به آن‌ها بنگریم — همان زمینه‌ی مشترک سایر نوشته‌های مارکس در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ (و تجربه‌ی سیاسی‌ای که خاستگاه آن‌ها بوده) و زمینه‌ی وسیع‌ترِ تکامل کلیت اندیشه‌ی او. در حالی که وادا زمینه‌ی نخست را به‌واقع نادیده می‌گیرد، شانین به‌زعم ما دست‌کم تا حد زیادی زمینه‌ی دوم را با ساده‌سازی از معنا تهی می‌کند. مقاله‌های وادا و شانین از جهات بسیاری پیشگام به‌شمار می‌آیند. آن‌ها تحولات فکری واقعی و مهم مارکس در مورد دهقانان، مورد /بشچینا، و سرمایه‌داری پیرامونی را مستند می‌کنند و دلالت‌های مرتبط و به‌جایی را برای خوانش‌های تکامل‌باور سنتی و پیشرفت‌باور از مارکس می‌یابند. اما چشم‌پوشی آن‌ها از زمینه یا ساده‌سازی آن به‌علاوه، به‌شکلی ناسازنما، به این معناست که وادا و شانین در سایر جنبه‌ها اهمیت «مارکس متأخر» را به‌درستی در نمی‌یابند.

اگر پیش‌نویس‌های نامه‌ی مارکس به ورا زاسولچ را در تقابل با پیش‌زمینه‌ی نوشته‌های مارکس در مورد کمون پاریس قرار دهیم، آنچه بیش از هر چیز در پیش‌نویس‌ها خیره‌کننده است (نکته‌ای که وادا و شانین هر دو به‌واقع آن را نادیده گرفته‌اند)، از یک سو دغدغه‌ای دقیقاً مشابه در ارتباط با مرکزیت دولت در توسعه‌ی سرمایه‌داری است، و از سوی دیگر متناسب بودن /بشچینا به‌عنوان شکلی است که از طریق آن کار می‌تواند رهایی‌اش را پیش‌ببرد. بار دیگر شاهدیم که طرح مارکس چیزی نیست جز انقلابی کمونی علیه دولت. مارکس در اجتماع روستایی روسیه، یک «دوگانگی ریشه‌دار» [۵۹] را تشخیص می‌دهد، یعنی دوگانگی گرایش خصوصی و اشتراکی. وجود همین دوگانگی، در پیوندی کامل با محیط تاریخی، امکان «توسعه‌ای بدیل» [۶۰] را، یا به‌سوی تجزیه‌ی این اجتماع یا به سوی سوسیالیسم، ممکن می‌کند. یکی از این امکان‌ها امیدوارکننده است:

مالکیت اشتراکی زمین [در اجتماع روستایی] پایه‌ی طبیعی تصاحب جمعی را فراهم می‌کند و بستر تاریخی آن، یعنی هم‌زمانی با تولید سرمایه‌داری، شرایط مادی حاضر و آماده‌ی را برای کار هم‌یارانه که در مقیاس وسیع سازمان یافته است، در اختیارش می‌گذارد. بنابراین، می‌تواند دستاوردهای مثبتی را که نظام سرمایه‌داری پدید آورده به کار بندد، بدون این‌که مجبور باشد هزینه‌های بیرحمانه‌ی آن را پردازد... کمون می‌تواند به آغازگاه مستقیم آن نظام اقتصادی‌ای تبدیل شود که جامعه‌ی مدرن به آن گرایش دارد و می‌تواند فصل جدیدی را بگشاید که با خودکشی‌اش آغاز نمی‌شود. [۶۱]

«بدیهی است که تغییرات کمون تدریجی خواهد بود و نخستین گام با استقرار وضعیت عادی اجتماع در شکل کنونی‌اش آغاز می‌شود.» [۶۲] پیشاپیش، پایه‌ی دگرگونی سوسیالیستی در «شیوه‌ی تولید جمعی» در چمن‌زارهای

اشتراکی وجود دارد، و درعین حال، آشنایی دهقانان با *آرتل* [۶۳] می تواند «گذار از کشاورزی مبتنی به قطعه زمین های فردی به کشاورزی جمعی را تا حد زیادی تسهیل کند.» [۶۴]

اما آنچه این امکان، در واقع خود وجود *باشچنا*، را تهدید می کند، دسیسه ی منافع قدرت مند است:

آنچه حیات کمون روسیه را تهدید می کند، نه اجتناب ناپذیری تاریخی است نه نظریه ای اجتماعی، بلکه سرکوب دولتی و استثمار توسط متجاوزان سرمایه دار است که همان دولت به هزینه ی دهقانان آنان را قدرت مند ساخته است. [۶۵]

دولت هم چون «گرم خانه» ای [۶۶] برای توسعه ی سرمایه داری عمل کرده است. از زمان لغو {سرف داری} در سال ۱۸۶۱، «دولت بود که کمون روسی را در شرایط اقتصادی نامتعارفی قرار داده بود» و این «سرکوب خارجی» به تضادها در درون خود کمون دامن زد. [۶۷] این امر به معنای «ضرورت تاریخی» نیست بلکه مبارزه ی طبقاتی است. مارکس به همین ترتیب معتقد است که مسبب تداوم انزوای اجتماعات «قید و بند های حکومتی» است، نه نوعی تمدن گریزی ذاتی. [۶۸] بنابراین، پیش از هر چیز انقلابی علیه «این هم آیندی تأثیرات مخرب» مورد نیاز است: اگر چنین انقلابی به موقع رخ دهد، اگر انقلاب تمامی نیروهای خود را متمرکز کند تا شکوفایی آزاد اجتماع روستایی را تضمین کند، آن گاه طولی نخواهد کشید که این اجتماعات به عنصری برای تجدید حیات جامعه ی روسیه بدل خواهند شد و هم چنین، مایه ی برتری روسیه است در مقایسه با کشورهای که نظام سرمایه داری آنها را به بردگی کشیده. [۶۹]

کلیت نوشته های متأخر مارکس را می توان به شکل ثمر بخشی هم چون یک باریک بینی مستمر درباره ی شکل های مناسب برای دگرگونی سوسیالیستی نگریست — یا به بیان بهتر، آن را نقطه ی اوج کانونی و زیای باریک بینی مارکس در تمام عمرش دانست که متأثر از دخالت عمیق مارکس در مبارزات سیاسی زمانه اش بود. از یک سو، جست و جو برای شکل های اجتماعی درون شیوه های زندگی و مبارزه ی کنونی که قادر به پیشبرد رهایی کار باشد، همانا جست و جویی برای آنچه ما امروزه آن را شکل های پیش گمانه ای می نامیم، نه در معنایی آرمان شهری که به عنوان ابزارهایی مادی و کارآمد که به تسهیل دگرگونی سوسیالیستی یاری می رسانند. و از سوی دیگر، تشخیص هشیارانه ی شکل ها و مناسبات متنوع اجتماعی که سد راه این رهایی و مانع دگرگونی می شوند، شکل ها و مناسباتی که فراتر از مناسبات بارز مالکیت جریان دارند [۷۰]: دولت، تقسیم کار، شکل های طبقه بندی و هویت اجتماعی که شیوه های پیچیده ی ضوابط اخلاقی و حقوقی «محرک» آن هستند.

بی گمان این دغدغه صرفاً ویژگی نوشته های مارکس پس از سرمایه نیست، بلکه در این جا به کامل ترین صورت خود حضور دارد. ستایش مارکس از ظرفیت رهایی بخشی در کمون پاریس (به رغم تمامی خطاهایی که مارکس در

مورد آن برشمرده است [۷۱]) یا ایشچینا (به‌رغم «جنبه‌ی {مالکیت} خصوصی» در آن) بی‌سابقه نبوده و پیشینه‌ی آن را می‌توان هنگام تمجید او از موفقیت *قانون ده‌ساعت کار* {Ten Hours Bill} و جنبش تعاونی در سخنرانی افتتاحیه‌ی انترناسیونال اول در سال ۱۸۶۴ مشاهده کرد [۷۲] — هرچند او از محدودیت‌های شدید تعاونی‌ها در یک جهان سرمایه‌داری به‌خوبی آگاه بوده و دلبستگی خاصی به قانون نیز نداشته است. اگر کمی به عقب بازگردیم، با این اظهارنظر قابل توجه مارکس در خصوص فعالیت‌های اتحادیه‌ای روبه‌رو می‌شویم:

دستاوردهای اقتصادی آشکارا ناچیز اعتصاب‌ها و توافقات نباید باعث شوند آن‌ها را نادیده بگیریم و از درک درست ارزش‌شان باز بمانیم، در این موارد، پیش از هرچیز، پیامدهای اخلاقی و سیاسی این اقدامات است که از اهمیت برخوردار است. [۷۳]

این‌ها همان چیزهایی هستند که مارکس «فاکت‌های بزرگ» برای سوسیالیسم می‌نامید، پیروزی‌های پیش‌گمانه‌ای — هرچند متناقض یا بامسامحه — برای اقتصاد سیاسی کار («تولید اجتماعی تحت کنترل آینده‌نگری اجتماعی») در مقابل اقتصاد سیاسی سرمایه. [۷۴] این شکل‌های مساوات‌طلبانه و جمعی زندگی اجتماعی، همانا شکل‌هایی که کنترل همگانی آگاهانه و دموکراتیک خود را در راستای منافع همگانی ممکن می‌سازند، در این جا و اکنون (و نه هیچ آینده‌ی دور یا نزدیکی) آغازگاه سوسیالیسم به‌شمار می‌روند.

جنبه‌ی دیگر و به همین اندازه بااهمیت این رویکرد، نقد مارکس به شکل‌های تمدن بورژوازی در متون متأخر او است، شکل‌هایی که دیگر خودرهایی کار را پیش نمی‌برند و از این رو نمی‌توان با آن‌ها به‌شکلی ابزاری رفتار کرد. در این میان شاخص‌تر از همه دولت است و تقسیم کار گسترده‌تر در جامعه‌ی بورژوازی که تفکیک‌پذیری‌اش یکی از تجلیات این خصلت است. با این همه می‌توان به‌شکلی عام‌تر این نکته را به کار بست. ریموند ویلیامز این مسئله را به‌خوبی مطرح کرده است:

در سطحی مشخص می‌توانیم از این سخن بگوییم که یک شکل مشخص از نظر تاریخی مولد و در نتیجه از نظر تاریخی ارزشمند بوده است — از این زاویه، یعنی سهمی عمده در فرهنگ انسان ایفا کرده است. اما به‌علاوه باید، به شیوه‌ای متمایز اما کماکان مرتبط، قادر به طرح این مسئله هم باشیم که این سهم‌گذاری به‌شیوه‌ی فاجعه‌باری قدرت‌مند بوده است. به این ترتیب، می‌توان ظرفیت مولد جامعه‌ی بورژوازی، یا نهادهای سیاسی آن را تصدیق کرد، و هم‌زمان با آن‌ها به‌عنوان پدیده‌هایی اختلاف داشت که نه فقط بعدتر، که در همان شیوه‌ی ساخت‌شان همواره سد راه آزادی انسان یا حتی پیشرفت انسان بوده و هستند. در صورتی که نتوان به نتیجه‌گیری نخست رسید، آن‌گاه تمام تاریخ بدل به اخلاقیاتی رایج می‌شود و دیگر نمی‌تواند تاریخ محسوب بشود. در صورتی که نتوان به نتیجه‌گیری دوم رسید، نمی‌دانم دیگر بتوان از همدلی با طبقه‌ی کارگر سخن گفت. [۷۵]

اشاره‌ی وادا و شانین به ملاحظیات فزاینده (هرچند چنان‌که نشان داده‌ایم، نه بی‌سابقه‌ی) مارکس در متون متأخرش، در مورد شکل‌های واقعی‌ای که توسعه‌ی سرمایه‌داری به‌خود می‌گیرد، در این‌جا از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. این تبیین باید ما را به بازاندیشی در خوانشی بی‌اندازه خطی، بی‌اندازه پیشرفت‌باور، بی‌اندازه اقتصادزده از خود سرمایه‌وادارد، درست همان‌طور که مواجهه‌ی مارکس با دولت و تقسیم کار در متون متأخر او باید ما را به شیوه‌ای جدید در مطالعه‌ی نوشته‌های کماکان مهجور او در دهه‌ی ۱۸۴۰ سوق بدهد.

مایه‌ی تأسف است که ادعاهای شانین در مورد «مارکس متأخر» (شاید در پیوند با برچسبی که ای. پی. تامپسون بر گروندریسه و سرمایه به‌عنوان «اقتصاد غیرسیاسی» زده است) همان نوع تأثیر را بر ارزیابی از سرمایه بگذارد، که دوره‌بندی آلتوسر از آثار مارکس برای مدتی بر ارزیابی از «نوشته‌های اولیه»ی مارکس گذاشته بود. دفاع ما از وجود تداوم در آثار مارکس به‌معنای انکار کشف واقعی در نوشته‌های مارکس در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ نیست. مسائل بدیع در این آثار فراوان بودند که چنان‌که نشان داده‌ایم در برخی مواقع مستقیم و غیرمستقیم به خودانتقادی منتهی می‌شدند. اما ما شاهد نوعی تداوم در دغدغه‌های مارکس نیز هستیم و اهمیت واقعی نوشته‌های متأخرش برای کلیت میراث او، در این‌جا نهفته است که به ما یاری می‌رساند تا دریابیم که این دغدغه‌ها از کجا نشئت می‌گیرد. به زعم ما، نوشته‌های متأخر بی‌هیچ تردیدی نشان می‌دهد که آنچه را که خیلی ساده به‌عنوان عناصر آرمان‌شهری اندیشه‌ی مارکس کنار گذاشته شده، تا واپسین روزهای زندگی مارکس برای او مرکزیت داشته است. مارکس هرگز سوسیالیستی آرمانشهری نبود، چه برسد به این‌که آنارشویست بوده باشد. در دهه‌ی ۱۸۷۰، مارکس مبارزات تندوتیزی را با آنارشویست‌ها آغاز کرد که در جریان آن «بی‌اعتنایی سیاسی» را با طنزی سوئیفتی [۷۶] محکوم می‌کرد. [۷۷] با این حال، مارکس نه ابزارگرا بود و نه «اهل رئال‌پولتیک» حقیر. [۷۸] او همان‌اندازه منتقد پرشور «سوسیالیسم دولتی» لاسال بود که منتقد باکونین یا پرودون. بی‌اعتنایی سیاسی با واقعیت‌های قدرت بورژوایی درگیر نمی‌شود. حال آن‌که رئال‌پولتیک تنها به‌ظاهر وارد این درگیری می‌شود، آن هم به این علت که وسایلی که به‌کار می‌برد همانا شکل‌هایی از سلطه‌ی بورژوایی هستند. در زمانه‌ی ما، به‌نظر می‌رسد که این نکته‌ی دوم درسی است که موضوعیت بیشتری دارد. ما می‌توانیم از توجه موشکافانه‌ی مارکس به شکل‌ها درس‌های بسیاری بیاموزیم.

یادداشت‌ها:

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از:

Derek Sayer and Philip Corrigan, *Revolution Against The State: The Context And Significance Of Marx's Later Writings, Dialectical Anthropology*, Vol. ۱۲, No. ۱ (۱۹۸۷), pp. ۶۵-۸۲.

[۱] T. Shanin, "Marx and the Peasant Commune", and H. Wada "Marx and Revolutionary Russia", *History Workshop* (۱۲) ۱۹۸۱. Reprinted in T. Shanin (ed.), *Late Marx and the Russian Road* (London: Routledge, ۹۸۳).

نسخه‌ی نسبتاً کوتاه‌شده‌ای از مقاله‌ی حاضر نیز، همراه با یادداشتی زندگی‌نامه‌ای درباره‌ی «مارکس متأخر» از درک سایر، در منبع دوم در دسترس است. این نسخه‌ی کوتاه‌شده در کتاب «مارکس متأخر و راه روسی»، تئودور شانین، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات روزبهان، ۱۳۹۲ در دسترس است. م

[۲] Marx, "The British Rule in India" and "Future Results of the British Rule in India", in Marx/Engels, *Collected Works* (hereafter cited as MECW) vol. ۱۲; MECWU, pp. ۱۸۷-۸.

[۳] کوهن مصادیق این امر را در حوزه‌های مختلف نشان داده است، برای مثال بنگرید به:

G. Cohen, *Marx's Theory of History: a Defense* (Oxford: Oxford University Press, ۱۹۷۸); B. Warren, *Imperialism: Pioneer of Capitalism* (London: Macmillan, ۱۹۸۰).

[۴] برای انگلس و داروینیسیم، بنگرید به:

Benton, "Natural Science and Cultural Struggle", J. Mepham and D. Ruben (eds), *Issues in Marxist Philosophy* (Brighton ۱۹۷۹) vol. ۲.

[۵] Marx to Engels, January ۱۶, ۱۸۶۱. In Marx/Engels, *Selected Correspondence* (Moscow, ۱۹۷۵; hereafter cited as SC). Edward Thompson makes the same point in his *The Poverty of Theory and Other Essays* (London: Merlin, ۱۹۷۸) pp. ۲۵۵-۶.

[۶] Margaret Fay, "Did Marx Offer to Dedicate Capital to Darwin? A Reassessment of the Evidence", *Journal of the History of Ideas*, vol. XXXIX, no. ۱ (۱۹۷۸).

[۷] *The German Ideology*, MECW ۵, p. ۵۰. Compare *Grundrisse* (Harmondsworth: Penguin, ۱۹۷۳) p. ۱۰۶.

[۸] *The Poverty of Philosophy*, MECW ۶, pp. ۱۷۳-۴.

[۹] برای مشاهده‌ی مواردی سخن‌ما از احکام «تجربه‌باورانه»ی مارکس، بنگرید به:

Inter Alia, MECW ۵, pp. ۳۱, ۳۵, ۴۳; MECW ۶, p. ۱۷۰; Capital, vol. ۳ (Harmondsworth: Penguin, ۱۹۸۱) pp. ۹۲۷-۸; Afterword to Capital, vol. ۱ (London: Lawrence and Wishart, ۱۹۷۰), p. ۱۹; Marginal notes on A. Wagner's Textbook in Value: Studies by Marx (London: New Park, ۱۹۷۶) p. ۲۱۴ and passim.

آلتوسر در زمره‌ی کسانی بود که این «تجربه‌باوری» را مختل‌کننده می‌دانست. بنگرید به نظرات او درباره‌ی «آثار دوره‌ی گسست» مارکس:

For Marx (Harmondsworth: Penguin, ۱۹۶۹) pp. ۳۱-۸.

[۱۰] MECW ۵, p. ۳۷.

[۱۱] In The First International and After (ed. D. Fernbach, Harmondsworth, Penguin, ۱۹۷۴; hereafter cited as FI); first English publication in Cahiers de riSEA, ۹۱ serie S, no. ۲, Paris (۱۹۵۹).

[۱۲] بنگرید به:

D. Sayer. "Karl Marx ۱۸۶۷-۱۸۸۳: A Biographical Note". In T. Shanin (ed), Late Marx, op. cit

[۱۳] Grundrisse, p. ۱۰۲.

[۱۴] Capital I, pp. ۸, ۱۰.

[۱۵] Letter to Otechestvenniye Zapiski, (?) November ۱۸۷۷ (see Wada). SC, pp. ۲۹۱-۴.

[۱۶] MECW, ۶, p. ۱۶۷.

[۱۷] K. Marx and F. Engels, The Civil War in the United States (New York: International Publishers, ۱۹۷۴) p. ۸۴.

[۱۸] Ibid. p. ۱۹.

در ادامه، این متن همان واکاوی فقر فلسفه، مبنی بر ضرورت برده‌داری سیاه برای صنعت پنبه‌ی انگلیس، را تکرار می‌کند.

[۱۹] "Outline of a Report on the Irish Question", in K. Marx and F. Engels Ireland and the Irish Question (Moscow, ۱۹۷۸) pp. ۱۳۹, ۱۴۲, ۱۴۳.

[۲۰] برای مثال بنگرید به:

"Notes for An Undelivered Speech on Ireland" (Ireland and the Irish Question pp. ۱۳۰-۵) and the letters on Ireland collected in FI, pp. ۱۵۸-۱۷۱.

[۲۱] Capital I, p. ۲۳۶.

[۲۲] Ibid., p. ۴۵۱. See further, K. Mohri, "Marx and Underdevelopment", *Monthly Review*, vol. ۳۱, no. ۱۱, ۱۹۷۹.

در این جا می توان فرمول بندی مارکس را در مورد آنچه او (نه در اغلب مواقع) با عنوان «قانون عام و مطلق انباشت سرمایه داری» به آن اشاره کرده است، یادآور شد.

[۲۳] درباره‌ی انترناسیونال دوم بنگرید به مقاله‌ی درخشان لوجیو کولتی:

"Bernstein and the Marxism of the ۲nd International" in his *From Rousseau to Lenin* (London: New Left Books, ۱۹۷۲); on Bolshevism, Phillip Corrigan, Harvie Ramsay, Derek Sayer, *Socialist Construction and Marxist Theory* (London: Macmillan, and New York, Monthly Review Press, ۱۹۷۸) and "Bolshevism and the USSR", *New Left Review* No. ۱۲۵, (۱۹۸۱).

[۲۴] تامپسون این نظر را در *فقر نظریه* (صص ۲۴۷ به بعد) مطرح می کند. حتی در *گروندریسه* نیز قطعه‌های مفصلی برای مثال درباره‌ی قانون، فردیت و سوژه‌گی در تمدن بورژوازی وجود دارد که، به رغم شکل هگلی این اثر، به‌واقع فراتر از یک «اقتصاد ضدسیاسی» قرار می گیرد. اما میان *گروندریسه* و سرمایه تغییرات مهمی وجود داشته که در جایی دیگر به آن پرداخته‌ایم. بنگرید به:

Derek Sayer, *Marx's Method* (Harvester, ۲nd ed., ۱۹۸۳) ch. ۴.

[۲۵] Op. cit., note ۳ above.

[۲۶] H. Draper (ed), *Writings on the Paris Commune* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۷۱).

سایر ارجاعات بعدی در درون متن به صفحه مربوط به این منبع است.

[۲۷] ۱۸۵۹ Preface to *A Contribution to the Critique of Political Economy* (London: Lawrence and Wishart, ۱۹۷۱) p. ۲۰.

[۲۸] *The Manifesto of the Communist Party* (Moscow, ۱۹۷۳) pp. ۷-۹.

[۲۹] Ibid., pp. ۷۴-۵.

[۳۰] MECW ۱۰, pp. ۲۸۵-۶n.

[۳۱] بنگرید به یادداشت ۲۳. تنها استثنای قابل توجه مائوتسه‌تونگ است. بنگرید به:

Philip Corrigan, Harvie Ramsay, Derek Sayer, *For Mao* (London: Macmillan, ۱۹۸۰).

[۳۲] مارکس در نامه‌ی ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲ به کوگلمان، به‌هنگام سخن گفتن از طرح‌هایش برای سرمایه، نوشته بود که مجلد مربوط به «سرمایه به‌طور عام»، «جان‌مایه» به‌شمار می‌رود و «بر این پایه‌ی فراهم‌آمده، دیگران به‌سادگی می‌توانند کار بسط و گسترش سایر {مسائل} را (البته احتمالاً به‌استثنای روابط شکل‌های گوناگون دولت با ساختارهای اقتصادی گوناگون جامعه) تکمیل کنند.»

Letters to Dr. Kugelmann, London: Martin Lawrence, n.d.

مارکس همواره قصد داشت که در شاهکار خود به مسئله‌ی دولت بپردازد: پیش‌نویس‌های جنگ داخلی جایی بود که بعد از ۱۸۶۷، بیش از همه به این هدف نزدیک شد و ابزاری را فراهم کرد برای ارزیابی تداوم یا عدم تداوم درون‌مایه‌های اصلی واکاوی دولت در اندیشه‌ی او، که در دهه‌ی ۱۸۴۰ آن را طرح کرده بود.

[۳۳] See E. P. Thompson's brilliant "Peculiarities of the English", reprinted in *The Poverty of Theory*.

[۳۴] F. Engels, *Herr Eugen Duhring's Revolution in Science (Anti-Duhring)* (New York: International Publishers, ۱۹۷۲) pp. ۳۰۶-۸.

[۳۵] See further MECW ۵, p. ۵۲; Corrigan, Ramsay, Sayer, "The State as a Relation of Production", in Philip Corrigan (ed), *Capitalism, State Formation and Marxist Theory* (London: Quartet, ۱۹۸۰).

[۳۶] MECW ۵, p. ۸۹.

[۳۷] See his *General Economic History* (New York: Collier, ۱۹۶۶) p. ۲۴۹ and Part ۴ passim.

[۳۸] On the Jewish question, MECW ۳, p. ۱۶۷. Cf. pp. ۳۲, ۱۹۷-۹.

ما در اثر زیر به تفصیل در مورد آثار مارکس درباره‌ی قانون — موضوعی کاملاً مرتبط — بحث کرده‌ایم:
Corrigan and Sayer, "How the Law Rules" in B. Fryer, et al (eds), *Law, State and Society* (London: Croom Helm, ۱۹۸۱).

[۳۹] Critique of the Gotha Programme, in FI, p. ۳۵۶.

[۴۰] "The British Constitution", MECW ۱۴, pp. ۵۳-۶.

[۴۱] In his *Selected Works* in ۳ volumes (Moscow, ۱۹۷۰) vol. ۲, pp. ۳۱۲-۳۲۷.

[۴۲] *Ibid.*, p. ۳۱۸.

[۴۳] *Ibid.*, pp. ۲۹۲, ۳۱۷, ۳۱۳.

[۴۴] *Ibid.*, p. ۳۱۷.

[۴۵] *Ibid.*, pp. ۳۱۶-۷.

[۴۶] *Ibid.*, p. ۳۱۷.

[۴۷] *Anti-Duhring*, p. ۳۰۷.

تقابل حکومت اشخاص/اداره‌ی چیزها از سن‌سیمون است. خطر زمانی بروز می‌کند که به بهانه‌ی اضمحلال دولت، اشخاص را به مثابه اشیاء مدیریت کنند.

[۴۸] MECW I, p. ۱۶۸.

[۴۹] MECW ۵, p. ۸۳.

[۵۰] این استعاره از این اثر برگرفته شده است:

The German Ideology: MECW ۵, p. ۵۳.

[۵۱] به‌ویژه بنگرید به «۱۵ تز» او در:

On Khrushchev's Phoney Communism ... (Peking: FLP, ۱۹۶۴).

[۵۲] برای مثال مقایسه کنید با:

Critique of the Gotha Programme, FI, pp. ۳۴۶-۷, and passim.

[۵۳] برای نمونه بنگرید به سخنرانی لنین در ۱۹۱۹ درباره‌ی دولت:

Collected Works vol. ۱۹, p. ۴۸۸.

[۵۴] FI, pp. ۳۴۶-۷. See Corrigan and Sayer, "How the Law Rules", op. cit.

[۵۵] برای نمونه بنگرید به استفاده‌ی آن در مجلد نخست سرمایه (۱۹۷۶) Harmondsworth: Penguin, (translated) p. ۴۱۲. در ترجمه‌ی متفاوت مور و اولینگ به‌صورت «کنترل از جانب جامعه» ترجمه شده است.

[۵۶] See Corrigan et al, Socialist Construction and Marxist Theory, chs. ۲, ۳, and passim, and the remarkable collection Lenin on the Soviet Apparatus (Moscow, ۱۹۶۹).

[۵۷] The State and Revolution, pp. ۳۲۳-۵.

[۵۸] Ibid., pp. ۳۲۲-۳.

البته این بخش باید همراه با قطعه‌ای از سخنرانی {لنین} درباره‌ی دولت که در یادداشت ۵۳ به آن اشاره شد، مطالعه شود.

[۵۹] Letter to Zasluch, ۲nd draft, in P. Blackstock and B. Hoselitz (eds), The Russian Menace to Europe (London, Allen & Unwin, ۱۹۵۳) p. ۲۲۳. Cf. ۳rd draft pp. ۲۲۰, ۲۲۱.

ترجمه‌های استفاده‌شده از این منبع تماماً اصلاح شده‌اند.

[۶۰] Ibid., ۳rd draft, p. ۲۲۱.

[۶۱] Ibid., pp. ۲۲۱-۲.

[۶۲] Ibid., ۲nd draft, p. ۲۲۴.

[۶۳] آرتل (روسی): گروهی که مشترکاً و معمولاً زیر نظر رهبری منتخب کار می‌کنند و در عواید خالص آن مشترک هستند. یک گروه کاری پیشاصنعتی، نوعی تعاونی که به‌صورت سنتی عمل می‌کرد، اغلب توسط پیشه‌وران روستایی روسیه و دسته‌های دهقانی-کارگری ایجاد می‌شد. این کارگران اغلب خارج از دهکده‌های خود کار می‌کردند، مثلاً گروهی از کارگران فصلی ساختمان که از یک محل می‌آمدند، با یک قرارداد برای ساختن خانه‌ای در یک شهرستان دیگر به کار مشغول می‌شدند. اصطلاح «مناسبات آرتل» به‌طور وسیع برای اشاره به انواع تعاونی‌های سنتی تولید، مالکیت و زمین‌داری، از جمله کمون‌های دهقانی (ابشچینا)، استفاده می‌شد. م

[۶۴] Ibid.

[۶۵] Ibid.

[۶۶] Ibid., ۱st draft, p. ۲۲۵.

به علاوه مارکس در فرازی مشهور در مجلد نخست سرمایه (ترجمه‌ی مور و اولینگ) ص ۷۵۱، نیز از استعاره‌ی گرم‌خانه استفاده کرده است که در آن‌جا نتیجه می‌گیرد که قهر (دولتی) « خود یک نیروی اقتصادی است».

[۶۷] Letter to Zasulich, ۱st draft, p. ۲۲۵.

[۶۸] Ibid., ۲nd draft, p. ۲۲۵.

[۶۹] Ibid., ۱st draft, p. ۲۲۶.

می‌تواند اشاره به جایی باشد که دهقانان در اتحاد جماهیر شوروی سرانجام به شکلی قهرآمیز، از بالا، اشتراکی شدند، آن هم با پیامدهای پیش‌بینی‌پذیر فاجعه‌بار از لحاظ بارآوری و سیاسی. اشتراکی کردن تنها در صورتی می‌تواند به‌طور کامل موفقیت‌آمیز باشد که برآمده از ارزیابی عناصر هم‌یارانه‌ی موجود در اجتماعات دهقانی باشد، همان‌طور که مارکس در این‌جا به آن اشاره می‌کند و چنان‌که در مورد چین رخ داد. بنگرید به:

Jack Gray, "The Two Roads", in S. R. Schram (ed), Authority, Participation and Cultural Change in China (Cambridge, ۱۹۷۳) or For Mao, Part ۲, Essay ۲.

[۷۰] در مورد درک مارکس از مناسبات مالکیت بنگرید به:

Poverty of Philosophy, MECW ۶, p. ۱۹۷; "Moralising Criticism", Ibid., p. ۳۳۶; German Ideology, MECW ۵, p. ۴۶.

که مارکس مالکیت را «قدرت سامان‌بخشی به نیروی کار دیگران» می‌داند و اذعان می‌کند که «تقسیم کار و مالکیت خصوصی، دست آخر، اصطلاحات یکسانی هستند.»

[۷۱] See Marx's letters to Liebknecht of April ۶, ۱۸۷۱, to Kugelmann of April ۱۲, ۱۸۷۱, to Frankel and Varlin of May ۱۳, ۱۸۷۱, to Beesly of June ۱۲, ۱۸۷۱, and to Domela Nieuwenhuis of February ۲۲, ۱۸۸۱, all in Draper (ed), Writings On the Paris Commune.

[۷۲] In FI, pp. ۷۳-۸۱.

[۷۳] "Russian policy against Turkey - Chartism". MECW ۱۲, p. ۱۶۹.

[۷۴] Inaugural Address to first International, FI, pp. ۷۸-۹.

مارکس این فرمول‌بندی‌های مشابه را دو بار در پیش‌نویس‌های جنگ داخلی به کار می‌برد.

Writings on the Paris Commune, pp. ۱۳۸, ۱۵۵.

[۷۵] Raymond Williams, Politics and Letters (London: New Left Books, ۱۹۷۹) p. ۳۰۷.

[۷۶] اشاره به جاناتان سوئیفت، نویسنده و طنزپرداز انگلیسی. م

[۷۷] مقاله‌ی مربوطه را می‌توان در این منبع یافت:

FI, pp. ۳۳۲-۳۳۷.

[۷۸] بنگرید به نامه‌ی مارکس به کوگلمان، در ۲۳ فوریه ۱۸۶۵ (FI, pp. ۱۴۸-۱۵۳). «لاسال فقط ادای آقایان انجمن ملی را درآورده است. اما درحالی که آن‌ها در راستای منافع طبقه‌ی میانی به «ارتجاع» پروس متوسل شده‌اند، لاسال در راستای منافع پرولتاریا دستان بیسمارک را می‌فشارد. آن آقایان موجه‌تر از لاسال بودند چرا که طبقه‌ی بورژوا به این خو کرده که صرفاً منفعی را «واقعی» بداند که از نوک بینی‌شان آن‌سوتر نباشد ... در حالی که طبقه‌ی کارگر، همان‌طور که بنا به ماهیت‌اش انتظار می‌رود، باید به‌شکلی صادقانه «انقلابی» باشد.» (ص ۱۵۰)